۴

دیوان شریف تبریزی

(درگذشتهٔ ۹۵۶ هـ. ق)

به کوشش

حسینقلی صیّادی

مقدّمهٔ مصحّح

شرح حال شریف تبریزی

شریف تبریزی، از سرایندگان نامی سدهٔ دهم هجری است. از ابتدای زندگی او در تذکره‌ها چیزی ثبت نشده، و هر چه ایراد گردیده، یا در مورد اشعار او، یا دربارهٔ رابطه‌اش با استاد خود، لسانی شیرازی است.

سام میرزای صفوی، از همروزگاران شریف، درباره‌اش نوشته است: «شرافت سخنانش از دیوانش معلوم و طراوت کلماتش در طی کلام فصاحت آیاتش مفهوم می‌شود. در شعر، از جمله شاگردان مولانا لسانی است. اگر چه نسبت به مولانا، از او چند بی‌روشی سر زده، نسبت شعری چند بی معنی به او کرده و نام او سهو اللسان کرده، لذا چون سوگند به غلاظ و شداد می‌خورد که این معنی به اغوای جمعی مفتن، که عقل در وادی ایشان حیرتی دارد، سمت ظهور یافت.... آخر در سنهٔ ۹۵۶ هجری قمری، در حینی که من در دارالارشاد اردبیل بودم، به آنجا آمد و در وبای عامی که در آنجا واقع شده بود، فروشد و دست تعلّقات از دامن حیات گسست و به حظیرهٔ قدس پیوست و مضمون این بیت به ادا رسانید:

تــنگ شــد قــافیهٔ عــمر شــریف   دم به دم می‌رسدش مرگْ ردیف»[۱]

امین احمد رازی، شریف را به جودت طبع و حدّت ذهن ستوده، و سپس بـه بـیان ماجرای وی در هجو خواجه غیاث الدین عـلی کـهرهٔ شـیرازی پـرداخـته است: «... در عنفوان شاعری، جهت غیاث کهره، که در سلک مستوفیان شاهی شاه تهماسب صفوی انتظام داشت، قصیده‌ای گفته، صله نیافت، هر آینه در خفّت وی در آمـده، تـرکیبی در هجو وی انشا نمود.... و چون این قضیّه روز روی گردید، قهر قهرمان شاهی به قتل او فرمان داد، و شریف، لجّهٔ فنا را به خود احاطه دیده، معروض داشت که: حضرت شاه، یک مرتبه این هجو را از من شنیده، بعد از آن به هر چه فرمایند سزاوارم و زحمت تیغ را به جان خریدار. و بحر التهاب شـاه مـزبور از زلال عـرض او انـعطاف پـذیرفته، حکـم خواندن فرمودند، و بعد از استماع، چندان اثر نسیم بشاتت در جبهت ایشان پدید آمد، که بالکلیّه، غبار کلفت از خاطر ایشان مرتفع گردید، و پس از آن فرمود که شریف رفته، از خواجه غیاث، عذر تقصیر خود بخواهد و توبه کند که دیگر هـجو نگـوید. و خـواجـه غیاث، بنابر تقصیری که در تأخیر صله جایز داشته، سی تومان به صیغهٔ جایزه[۲] بدو جود فرمود، و شریف بعد از اخذ مبلغ، قصیده‌ای در معذرت گفته، که مطلعش این است:

نــــیستم مـــقبول یکـــدل، آه ازیـــن نـــاقابلی

یک مرادم نیست حاصل، داد ازین بی حاصلی»[۳]

او حدی بلیانی، شریف را با عباراتی چون: غوّاص عمان گوهر انگیزی، نقاش ایوان معانی‌آمیزی و.... ستوده، طرز بیانش را متین و مبین، شیوهٔ کلامش را بامزه و نمکین، و سروده‌هایش را عام فهم و خاص پسند خوانده، و در پایان به سلوک ناشایستهٔ وی با لسانی شیرازی و ماجرای معارضاتش با غیاث الدین علی کهرهٔ شیرازی اشاره کرده است[۴].

---

۱. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، صص ۲۱۷ ـ ۲۱۸.

۲. صادقی کتابدار نوشته است: «خواجه، ششصد شـاهی و یک دست لبـاس جـایز داد». (ر. ک: تـذکرهٔ مـجمع الخواص، ص ۱۴۶).

۳. تذکرهٔ هفت اقلیم، ج ۲، صص ۱۳۹۷ ـ ۱۳۹۹.

۴. عرفات العاشقین. (ر. ک: گلچین معانی، احمد، «شریف تبریزی»، نشریهٔ دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز، سـال

سروده‌های شریف تبریزی به پختگی[۱] و متانت[۲] ستوده شده است. زبانش ساده است و بیانش روشن. تار و پود غزلیاتش با حس و عاطفه بافته شده، و گاهی از تازگی مضمون برخوردار است، و شریف خود، مدّعی نوآوری در سخن است:

شریف! از وصف حسن نوخطان، طرز سخن نو کن

نشاط‌انگیز دلها ساز اشعار مجدّد را

شریف، آن چنان که از رسالهٔ سهو اللسان و ترکیب بندی هجوی وی پیداست، طبعی انتقاد پرداز داشته، و به قول آذر بیگدلی: «گاه گاهی، به خامهٔ سیاه زبان هجو، لوح خاطر مردم را سیاه می‌داشته است»[۳].

شریف، به سال ۹۵۶ هـ. ق. در واقفهٔ وبای اردبیل درگذشت[۴]. سالهای ۹۵۰ و ۹۵۴ نیز برای مرگ وی ضبط گردیده، که درست نیست.

آثار شریف تبریزی

۱. دیوان اشعار: دیوانی کامل از سروده‌های وی در دست نیست، و آن چه از وی مانده و در دستنوشته‌های دیوان ناقص او آمده، غزلیاتش است. سام میرزای صفوی از وجود دیوان وی خبر داده[۵]، و حسن بیگ روملو نوشته است: «... قصاید و دیوان غزلیاتش مشهور و بر السنه و افواه مذکور [است]»[۶] و همین دیوان غزلیات وی با ترکیب بند و چکامه‌اش در هجو و مدح خواجه غیاث‌الدین علی کهرهٔ شیرازی به دست ما رسیده است[۷]. آن چه در مجموعهٔ حاضر فراهم آمده، قریب به هزار و چهار صد بیت است.

→

پانزدهم، شمارهٔ چهارم، زمستان ۱۳۴۲، ص ۴۶۴).

۱. تذکرهٔ مجمع الخواص، ص ۱۴۵.

۲. اوحدی بلیانی، عرفات العاشقین.

۳. آتشکدهٔ آذر، ج ۱، ص ۱۱۶.

۴. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، ص ۲۱۸؛ احسن التواریخ، ص ۴۳۹.

۵. تذکرهٔ تحفهٔ سامی، ص ۲۱۷.

۶. احسن التواریخ، ص ۴۳۹.

۷. اوحدی بلیانی در عرفات العاشقین، ترکیب بند و قصیدهٔ شریف در هجو و مدح غیاث الدین علی کهره را به صورت کامل آورده است.

۲. سهو اللسان: شریف ـ گویا به اغوای جمعی مفتن ـ نسبت شعری چند بی‌معنی به لسانی شیراز کرده، رساله‌ای انتقادی به نام سهو اللسان ساخته و پرداخته است[۱].

۳. بیمار و طبیب: چکامه‌ای است روایی عاشقانه در نود واند بیت، و منسوب به شریف تبریزی است[۲].

نسخ مورد استفاده

۱. نسخه خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شماره ۱۴۰۸۵: این نسخه در تاریخ ۹۹۵ هـ. ق. به خطّ نستعلیق در ۳۸ برگ کتابت گردیده و دارای ۱۰۵۰ بیت است[۳]. این دستنوشته، اساس تصحیح حاضر قرار گرفته و در پاورقی با حرف رمز «س» مشخص شده است.

۲. نسخهٔ خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، شماره ۴۳۷/۲: این نسخه به خطّ نستعلیق تحریر یافته، بدون تاریخ کتابت، و دارای حدود ۹۳۰ بیت غزل و یک قطعه است. در پایان نسخه، رسالهٔ سهو اللسان به صورت ناقص کتابت گردیده[۴]. نشان اختصاری این نسخه در پاورقی «ج» است.

۳. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی تبریز، شماره ۳۶۶۰: این نسخه به خطّ نستعلیق در سال ۹۸۲ هـ. ق. کتابت گردیده، و دارای ۳۰۰ بیت است. این نسخه به جهت نقص و کمی ابیاتش، پایهٔ تصحیح قرار نگرفت، هر چند که از دیگر نسخ کهن‌تر است. از این نسخه در پاورقی با نشان «ت» یاد شده است.

۴. نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملّی تبریز، شمارهٔ ۲۷۶۵: این نسخه به خط نسخ سید داود

---

۱. این رساله به اهتمام زنده یاد، استاد احمد گلچین معانی در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تبریز، سال پانزدهم، شمارهٔ ۴، زمستان ۱۳۴۲، ص ۴۶۶ ـ ۴۶۵ و سال ۱۶، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۴۳، ص ۷ ـ ۲۹ چاپ شده است.

۲. دربارهٔ این چکامه، رک: ص ۵۷۵.

۳. فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ج ۳۸، ص ۱۰۹.

۴. همان، ج ۲، ص ۲۵۵.

بن سیّد حسن حسینی در سال ۹۸۰ هـ ق. کتابت گردیده و حدود هشتصد بیت از غزلیات شریف را شامل است[۱]. این نسخه در پاورقی با نشان اختصاری «ب» معیّن گردیده است.

شیوهٔ تصحیح

چنان که قبلاً ذکر کردیم، نسخهٔ پایهٔ ما در این تصحیح، دستنویس شمارهٔ ۱۴۰۸۵ کتابخانه مجلس شورای اسلامی است، که از کمال بیشتر برخوردار است. با این وجود، این نسخه، برخی از غزلها را دارا نیست، و در نسخ دیگر موجود است، که آنها را در متن دیوان گنجاندیم و این موارد را در پاورقی تذکر دادیم. در چند جا که نتوانستیم ضبط نسخ مذکور را بخوانیم و یا دچار غلط خوانی شدیم، به نسخهٔ شمارهٔ ۲۵۷۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و نسخه شمارهٔ ۴۸۶۹/۲ کتابخانه ملّی ملک و نسخهٔ شمارهٔ ۱۳۸۴/۹ کتابخانهٔ مجلس سنای سابق مراجعه کردیم و در ضبط درست واژگان، ابیات و مصاریع از آنها یاری گرفتیم. نشان «د» در پاورقی برخی از صفحات، مربوط به دستنویس کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است.

---

۱. فهرست کتابخانهٔ ملی تبریز، ج ۲، ص ۵۸۷.

غزلیات شریف تبریزی

ای نخل تمنّا قد رعنای تو ما را از پای درافکند[1] تمنّای تو ما را

چون چاک نسازیم گریبان که چو لاله برخاک نشاند آتش سودای تو ما را

خشم تو ببین تا به چه حدّست که از دور حد نیست نظر بر رخ زیبای تو ما را

تا سر زتفاخر برسانیم به خورشید یک ذرّه بس از خاک کف پای تو ما را

پروانهٔ پر سوخته را شمع، شبی گفت کز سوز دل خویش چه پروای تو ما را

ای باغ جهان[2]! گر همه گلزار بهشتی[3] بی او نکشد دل به تماشای تو ما را

احسنت شریف از سخنان نمکینت
شوری به دل افکند سخنهای تو ما را

مه کجا و آفتاب طلعت جانان کجا
آن شب است، این[4] روز روشن، این کجا و آن کجا

دل که دارد درد او، از فکر درمان فارغ است
دردمند او کجا، اندیشهٔ درمان کجا

---

۱. ت، ب: درآورد؛ ج: از خاک برآورد.
۲. ج: جنان.
۳. ب: جهانی.
۴. س: ـ آن شب است، این.

بی نیازا! محنت هجران نصیب من مکن
ناز پرورد وصالم، من کجا، هجران کجا
زاهدان، باغ جنان خواهند با گلزار وصل
واعظ! انصافی بده، گلشن کجا، زندان کجا
گربه جان دوری گزینم از رقیبان، دور نیست
ما فقیر، ایشان معظّم، ما کجا، ایشان کجا
ناصحا! فکر سر و سامان زمن جستن چه سود[1]؟
عاشق بیدل کجا، فکر سر و سامان کجا
سوی بزم او مخوان چون من گدایی را شریف!
من کجا و آرزوی صحبت سلطان[2] کجا

[دیشب به خواب دیدم، آن سرو ناز خود را
بر پای او نهادم، روی نیاز خود را
خواهم که همچو سوسن، از سر زبان نیفتی
پنهان به غنچه می‌کن،از خلقْ راز خود را
یک شب نشسته بودیم، با شمع هر دو تنها
با من به گریه می‌گفت، سوز و گداز خود را
شمشاد قامتان را، برگ وفا نباشد
بیهوده صرف کردم، عمر دراز خود را[3]
محراب دل رُخت ساخت، وقت شریف خوش‌را
آخر به جای آورد، شرط نماز خود را][4]

۱. ت، ب: خطاست. ۲. ج: جانان. ۳. کذا.
۴. این غزل از ج افزوده شد.

نه از دود دلم‌تر ساخت جانان، چشم فتّان را
برای کشتن من داد آبی، تیغ مژگان را
کشید از سینه‌ام آن شوخْ تیر خویش، خوشحالم
که در دل یادگاری، تیر خود بگذاشت پیکان را
به محشر، دامن آن طفل گیرم تا مگر ایزد
به معصومی او بخشد من آلوده دامان را
حرامم باد لذّت‌های درد جانگداز او
به عمر خویشتن گر برده باشم نام درمان را
خبر گویا ندارد از دل غمناک صد چاکم[1]
نصیحت گو که مانع می‌شود چاک گریبان را
به خاموشی توانم عشق از مردم نهان کردن
اگر ظاهر نسازد طفل اشکم راز پنهان را
شریف از شوق آن گل در چمن هر گه کند افغان
ز افغان باز دارد عندلیبان خوش الحان را

زد راه عقل و برد به کوی جنون مرا
هم رهزن است عشق تو، هم رهنمون مرا
تن آن چنان گداخت که پیداست از برون
فانوس وار شعلهٔ سوز درون مرا
هم محو گشته عقل، و هم از جای رفته دل
ای پندگو! چه جای نصیحت کنون مرا

---

۱. ت: صد چاک غمناکم.

بـــــهر فـــراغ یـــافتن از قـــید نـــیکوان[1]
بـــایست عـــالمی ز دو عـــالم بـرون مـرا
تـا چـند بـار مـنّت دونـان کشـم شـریف!
بـــاید کشـــید رخت ز دنـــیای دون مـــرا

آن عـهد کـه بـا شـماست مـا را	سـرّیست کـه بـا خـداست مـا را
صـــبر از دل، و دل زجـای رفـته	وان[2] عهد هـمان بـه جـاست مـا را
گـفتی کـه بـه غـم صبور کـن دل	کـو صبر و دل از کجاست مـا را
در ســینه خـــدنگ دلگشـایت	نـــخل چـــمن وفـــاست مـا را
کـــردیم دل از وصـــال بـــدخو	گـر هـجر کشـد، سـزاست مـا را
راز دل از آب دیــــده شـد فـاش	ایـــن پـرده دری زمـاست مـا را

دلخواه شـریف تـرک جـان گـفت[3]
جـانا! چـو دلت نـخواست مـا را

بـــرگ و بـــاری از نـــهال غـــم مـــعیّن شـد مـرا
ایـن غـذای جـان شـد و آن پـوشش تـن شـد مـرا
داشـــتم عـــمری بـــه خـاک پـای او چشـم امـید
آمـــد از کـــویش غـباری، دیـده روشـن شـد مـرا
بـــهر دفـع غـم، گـذر کـردم بـه گـلشن بـی‌رخش
صـد غـم دیگـر نـصیب از گشت گـلشن شـد مـرا

---

۱. ج: کوی نیک و بد؛ ب: قید نیک و بد.
۲. ب: آن.
۳. ب: شد.

بس که غالب گشت غم بر مـن جـهان را تـنگ سـاخت
غـــــالباً وقت وداع ایـــــن نشـــیمن شـــد مـــرا
تـا سگش بـرگشت از مـن، کـارم افـغان است و بس
چون[۱] ز افغان بس کنم، چون دوستْ دشـمن شـد مـرا
بـــار تســـبیح و ردا از گـــردن افکـــندم شـــریف
تـــا کــمند شـوق خـوبان، طـوق گـردن شـد مـرا

ســـــاقیا! پـــــر مـــده آن پـــردهٔ در راز مـــرا[۲]
کـــیسه پـــرداز مـــرا[۳]، خـــانه بـــرانـــداز مـــرا
حـــایل مـــهر شـــو ای ابـــر! کـه مـی‌میرم[۴] اگـر
ســایه در پـــای فـــتد ســـرو ســـرافـــراز مـــرا
گـر چـه خـون گشت دل مـن بـه نـظر بـازی چشـم
خـــون دل داد چـــرا چشـــم نـــظر بـــاز مـــرا؟
ســـازم از هـــیچ ســخنها بـــه خـــیال دهـــنت
هـــیچ تـــحسین نکـــنی عـــقل[۵] سـخن سـاز مـرا
ای خوش آن ضعف، کـه هـر چـند ز تـیغ سـتم است[۶]
شـــــوم آزرده، کســـــی نشـــــنود آواز مـــــرا
[ای کـــه گـــویی کـــه شـریف ازچـه‌خراب‌است...[۷]
دلبــــــر عشـــوه گـــر شـــعبده پـــرداز مـــرا][۸]

---

۱. ج: کی.
۲. ج: ساقیا! پرده مده پردهٔ در دراز مرا.
۳. ت: من و .
۴. ت: می‌سوزم.
۵. ت: طبع.
۶. س: زجور چو شریف، ج: ز جورت چو شریف.
۷. خوانده شد.
۸. از ت افزوده شد.

[کسی کز جان نگردد بنده چون بیند جمالش را
اگر خورشید تابان است می‌خواهم زوالش را
گل از شرم رخش خندید، بنگر مکر و دستانش
که می‌خواهد به خنده بگذراند انفعالش را
صبا! معلوم کن حال دل من چون روی سویش
که تا شد مبتلای او ندانستیم حالش را
[مرا خود نیست آن دولت که با جانان سخن گویم
مگر گاه سخن پیش نظر آرم جمالش را][1]
چو شادم با خیال عارض و ابروی او شبها
نگهدارد فلک از بهر خود ماه و هلالش را
سواد دیدهٔ من گر نباشد، گو مباش ای دل!
چو کردم در میان دیده جا سودای خالش را
شریف! این دولت ارزانی نخواهد شد ترا، دانم
دو روزی کام جان بستان، غنیمت دان وصالش را][2]

سر کوی او که دارم، غم بی‌شمار از آنجا
طرب دل است هرغم، که شود دچار از آنجا
چو شود غبار کویش، تنم ای سحاب رحمت!
مددی که برنخیزم، من خاکسار از آنجا
مشو ای صبا! معطّل، نفسی ز آمد و شد
سخنی ببر از اینجا، خبری بیار از آنجا

---

۱. از ت افزوده شد.　　۲. این غزل از ت و ج افزوده شد.

که کشید[1] با نگاری، قدحی به[2] بزم عشرت
که نماند تا به حشرش، الم خمار از آنجا
[نگذاشت[3] بخت تا من، به درت قرار گیرم
نه به خود شدم مسافر، من بی‌قرار از آنجا
نه من اختیار کردم، غم عشق زیر گردون
که ببسته‌اند بر من، در اختیار از آنجا][4]
نسزد شریف! بستن، ز سرشک بر کسان ره
مگذر به[5] رهگذاری، که گذشته یار از آنجا

ای کرده در عالم عَلَم، عشقت به رسوایی مرا
تا کی به نزدیکان خود، از دور بنمایی مرا؟
می‌خواهم ای عاقل! که آن رشک پری را بنگری
باشد که در دیوانگی، معذور فرمایی مرا
چون بُرد سودای خطش، سرمایهٔ دانش ز من[6]
از جهل باشد بعد از این، دعوی دانایی مرا
باشد که چون مینای می، کم کم دلم خالی شود
ای دورا! خواهم[7] خون دل، از دیده بگشایی مرا
یک شب شریف! آن شمع را، همدم نمی‌بینم به خود
تنها غم این می‌کشد، شبهای تنهایی مرا

---

۱. ج: کشیده.
۲. ب: ز.
۳. ب: بگذاشت.
۴. از ج و ب افزوده شد.
۵. ب: ز.
۶. ب: عقلم زسر؛ هوشم زدل.
۷. ب: جوی.

ای دل! ز تف آه بسوز اهل هوس را — خار ره آن گل مپسند این همه خس را
کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل[1]؟ — زان پیش که بندد غم دل، راه نفس را
روزی که دهم جان و فغانی نکند کس — معلوم شود بی‌کسی من، همه کس را
ای کام طلب! دم مزن از سوز محبّت — با منصب پروانه چه کارست مگس را

بشتاب شریف! از عقب محمل جانان
وز نالهٔ دل، پست کن آهنگ[2] جرس را

من اگر زغم بمیرم، چه غمست بی‌غمی را
که خراب کرده عشقش[3]، به ستیزه عالمی را
نه دل مراست دردی، که شود به ای طبیبان!
مبرید رنج و[4] ضایع مکنید مرهمی را
طلب مراد کردم، دل نامراد گفتا
چه ز فال بد زنی دم، اثریست هر دمی را
شدم ای فراق! عاشق، من خسته دل که ببینم
چو وصال جنتی را، نه چو تو جهّنمی را

شودم[5] بَدَل شریفا، شب غم به روز شادی
سحریست هر شبی را، طربیست هر غمی را

نشد کام از لبش حاصل دلم را — زهی حسرت، دل بی‌حاصلم را
چو میرم بی‌رخش، تا حشر خالی — نبیند از گُل حسرت گلم را

---

۱. ب: عشق. ۲. ج، ت:، ب: آواز.
۳. س: عشقت، ب: چشمش، به قیاس ج اصلاح شد. ۴. ج: ـ و.
۵. ج: شود؛ ب: شودت.

زهجرم کار مشکل شد، اجل کو؟ که او می‌سازد آسان مشکلم را
تویی دلسوز من ای شعلهٔ آه! که شمعی نیست جز تو محفلم را
[کُشد، گر مهربان باشد طبیبم چو بیند بی‌دوا درد دلم را
گناهی نیز نبود، گر نباشد زقتل من ثوابی قاتلم[1] را][2]

گرم[3] طالع کند یاری، شریفا!
مشرّف سازد آن مه منزلم را

گریه‌ام از حد گذشت، ای گل خندان بیا
چشم رقیبان بِکَن، کوری ایشان بیا
گر ز نم اشک من، گِل شده ره، باک نیست
چشم من از راه لطف، بر زده دامان بیا
ای به سر ره مرا، دیده پس از مدّتی
از من برگشته بخت، راه مگردان بیا
ای صنم سست عهد! یاد کن از عهد خویش
وای بت پیمان شکن! بر سر پیمان بیا
درد دلم را شنید، آنکه طبیب من است
هیچ اشارت نکرد، کز پی درمان بیا

رحم چه جویی شریف؟ اشک فشان در رهش
مرغ دلش[4] سیر گشت،دانه میفشان[5] بیا

۱.ج: حاصلم. ۲. از ج و ب افزوده شد. ۳.ج: اگر.
۴.ج، ب: دلم. ۵. س: راه بگردان.

تافت غمْ سر پنجهٔ صحّت، دل پُر درد را
دستبرد عشق کی سالم گذارد مرد را؟
رویم از غم زرد شد، من بعد خواهم خون گریست
زانکه اشک سرخ مطلوب است روی زرد را
پیش طفلی کو ندید از گرم و سرد روزگار
نیست تأثیری سرشک گرم و آه سرد را
دور از آن چشم و لبت، ناز و تنعّم شد حرام
ای دل! از خاطر برون کن ذوق خواب و خورد را
شکر این نعمت چسان گویم که تا جان یافتم
از غمت خالی ندیدم جان غم پرورد را
سوی خود خوان تا شود پروانهٔ شمع رخت
چند سرگردان گذاری مهر عالم گرد را
گرد شد بر رهگذار توسنت خاک شریف
زین شرف در چشم مردم جا بود این گرد را

ای از رخت افروخته شمع هوس ما
هنگامهٔ سودای تو گرم از نفس ما
زان لب، دل ما تشنه به جام[1] است، نداریم
آن حد که به شهد تو نشیند مگس ما
ما شیفته مرغان، چو تو را تازه اسیریم
هر جور مکن، بند ندارد قفس ما

---

۱. ج، ب: کام.

بـــخرام کـــه آب مـــژه مـا را ز رهت بـرد
ای رفـته بـه سیلاب غـمت خـار و خس مـا
دادی بــه شــریف از دم شــمشیر خـود آبـی
ای شـــوخ! هـــمین بـود زتـو مـلتمس مـا

گـویند صـبر از عـاشقان، بـاشد غـم جـان را دوا
صـبری نـدارم چـون کـنم، ایـن درد پـنهان را دوا؟
سـوی خـودم خـوانـی مگـر، ورنـه ز پـیغام و خـبر
نـنشیندم خـون[1] جگـر، وصـل است هـجران را دوا
گـفتم بـدان عـیسی نـفس، دردِ دلِ جـان، گـفت اگـر
خـواهـم بـه یکـدم مـی‌کنم، ایـن دردمـندان را دوا
در بـحر غـم لطـفش مگـر، کشـتی صـبر آرد بـرم
نـوحی بـیاید تـا کـند، ایـن مـوج طـوفان را دوا
[جُسـتم مـن بـی‌صبر و دل، درمـان عشـق از عـاقلی
گـفتا صـبوری پـیشه کـن، کـاین است بس آن را دوا
صـد تـیر غـم زد بـردلم، گـر مـرهم مـهرش رسـد
کردن توان در یک نـفس، صـد زخـم پـیکان را دوا][2]
[درمان بـی دردی بسـی، کـردند بـی دردان طـلب][3]
شـعر شـریف خسـته دل، شـد درد ایشـان را دوا

سـوی بـتان بـه بـوی تـو دل مـی‌کشد مـرا
هـر دم بـه جست و جـوی تـو دل مـی‌کشد مـرا

---

۱. ب: سوز.
۲. از ب افزوده شد.
۳. از ب افزوده شد.

کـــار امــید مــن زتــو یکســو شــد و هــنوز
بــا صــد امـید، ســوی تــو دل مــی‌کشد مــرا
فـــردوس دلکش است، ولی بـــهر زاهـــدان
مــن عــاشقم، بــه کـوی تـو دل می‌کشد مـرا
مـــرغ دل مـــرا قـــفس است آشـــیان تـــن
یـــعنی بـــه دام مـوی تـو دل مــی‌کشد مــرا
از باغ چـون شـریف نـه مقصود من گـل است
آنـــجا بـــه یـــادِ رویِ تـو دل مـی‌کشد مـرا

رســید جـان بـه لب از هـجر دلستان مـا را
بـــیا اجـــل کـه گـرفتست دل زجـان مـا را
چو غنچه با دل پرخون[1] بسـی بـه سـر بـردیم
کـــه بشکـفد گـلی از گـلشن جـهان مـا را
جــز اینکه جـامهٔ جـان چـاک شـد زدلتـنگی
چــه[2] گـل شکـفت از آن غـنچهٔ دهـان مـا را؟
نــه دیــده بس کـند از گـریه، نـی دل از نـاله
چگـــونه فـــاش نگـــردد غــمِ نــهان مــا را
[به بـزم تـیره دلان، رخ چـو شـمع بـر مـفروز
زتــاب بـاده مــزن آتشــی بــه جـان مـا را][3]
نــظر بــه غــیر مکــن گــر دلت نـمی‌خواهـد
که سیل خـون رود از چشـمِ خـونفشان مـا را
بــرآســتان تــو زر شــد مس وجــود شـریف
چـــه کـــیمیا ازیـــن خـــاک آسـتان مـا را

---

۱. ب: سر زلف چون.
۲. ب: چو.
۳. از ب افزوده شد.

کوی تو که صعب است گذر کردن از آنجا
آسان نبود قطع نظر کردن از آنجا
بار من از آن[1] کوی مگر مرگ ببندد
مردن به جفا به که سفر کردن از آنجا
کوی تو که تاج سر پاکان شده خاکش
حد نیست مرا خاک به سرکردن از آنجا
اوراق فلک بین که ز اشکال حروفش
کس سرنتوانست بدر کردن از آنجا
زان کوی، پلاس سگی از بهر من آرید[2]
تشریف چه زیباست ببر کردن از آنجا
زهریست در آن چشم مرا مانع از آن لب
سخت[3] است تمنای شکر کردن از آنجا
در بحر غمت غوطه زدن کار شریف است
دامان و بغل پر زگهر کردن از آنجا

گر کسی تنها برای حسن خواهد یار را
می‌تواند گشت عاشق، صورت دیوار را
عمر می‌خواهم که دایم با غمش دل خوش کنم
زندگی بسیار باید عشرت بسیار را
پیش چشم ناتوانش لب ببندم از سخن
زانکه می‌دانم علاج[4] مردم بیمار را

۱. ج: این.
۲. ت، ب: آرند.
۳. ت: صعب.
۴. ج: مزاج.

چـون سـپارم جـان، نـباشد خـار حسـرت در دلم
گــر بــبینم بــار دیگــر آن گــل رخســار را
پـیش، رویش را بـه کـام خـویش مـی‌دیدم شـریف
وه نــــدانســــتم غــنیمت دولت دیــدار را

چشــمان مست تــو ز یســار و یـمین بـلا
دل غــافل و ز هــر طــرفی در کـمین بـلا
بــینده را ســواد خــط و کــفر زلف او
از بــهر عــقلْ آفت و از بــهر دیــن بــلا
جـان چـون بـرم زنـرگس مست تـو کآفت است
خــال ســیاه فــتنه، خــط عــنبرین بـلا
نــارفته جـان، نـمی‌رود از دل بـلای عشـق
خـون شـو دلا کـه جـان نـتوان بـرد ازیـن بـلا
بــنگر کـمال عشـق کـه خـلق جـهان هـمه
جــویند عــافیت، مــن انــدوهگین بــلا
روزی در بــــلا بگشــاید گــر[1] آســمان
ســر بـر زنـد بـه طـالع مـن از زمـین بـلا
جـا کـرد[2] در دل تـو شـریف آن بـلای جـان
از جان[3] بشوی دست، چـو شـد هـمنشین[4] بـلا

زخـود بـیگانه تـا کـی بـینم آن سـرو سـهی قـد را
بریز ای هجرا! خـونم، ورنـه از غـم مـی‌کشم خـود را

---

۱. س: از.　　۲. ج: کرده.　　۳. ج: دل.
۴. ج: دلستان.

به دام زلف شوخی شد مقیّد، مرغ روح من
که در قید تعلّق دارد ارواح مجرّد را
خیال ابرویت آن روز محراب دل من شد
که معمار قضا می‌بست این طاق زمرّد[۱] را
صبا گستاخ در زلفت چرا پیچد، چو من بیند
فدای یک سر موی تو جان همچو من صد را
دعا کن تا خدا در هر دو عالم کامران دارد
سپهر دولت و رفعت، علاء الدین محمّد را[۲]
شریف! از وصف حسن نوخطان طرز سخن نوکن
نشاطانگیز دلها ساز، اشعار مجدّد را

تا نمی‌کشیم، جفا می‌کشیم ما | خوناب غم زجام[۳] بلا می‌کشیم ما
صد گونه زهر از قدح دهر می‌کشیم | بی‌جام می‌بین که چها می‌کشیم ما
از لاله کم نه‌ایم، به دست آوریم می[۴] | داغ فراق باده چرا می‌کشیم ما؟
ای می! چو تاک تا سرما را نمی‌برند | هرگز ز جستجوی تو پا می‌کشیم ما؟
گر مژدهٔ کشیدن صهبا کند صبا
جان شریف، پیش صبا می‌کشیم ما

بهاری خرّم است[۵] و دل ز بی‌برگی حزین ما را
خدایا بی‌نوا مگذار در فصلی چنین ما را
صبا گر مشک چین ساید، ور از گل بوی جان آید
جدا زان غنچه نگشاید دل اندوهگین ما را

---

۱. س: مسدّد.
۲. ج: ـ دعا کن... محمّد را.
۳. ب: دست.
۴. ج، ب: جام.
۵. ب: بهار خرّمی.

حیات ما پی وصل جوانان جاودان بودی
اگر هجران عاشق‌کش نبودی در کمین ما را
گرفتاران هجران را کجا در دیده خواب آید
اجل بخشد مگر خواب فراغت بعد از این ما را
چو گفتم راز، مُرد از غم شریف ناتوان، گفتا
چه غم گر شد سگی کم از سگان کمترین ما را

قضا به دام بلا ساخت مبتلا ما را
به دام زلف تو انداخت در بلا ما را
ز عقل و صبر و دل و دین شدیم بیگانه
قضا به عشق تو تا کرد آشنا ما را
بود که راه به سرچشمهٔ حیات بریم
چو هست خضر وصال تو رهنما ما را
ز صومعه به خرابات، رخت چون نکشیم
که عشقت آمد و نگذاشت پارسا ما را
شریف! از دل و جان باش بندهٔ غم او
که آفریده برای غمش خدا ما را

غم و محنت است حاصل، زدل خرابْ جان را
کنمش به یار واصل، چه دهم عذابْ جان را
چه چراغ غم[1] فروزم، که شود سیاه روزم
چه به بوی دود سوزم، ز دل کباب جان را

۱. س: بر، به قیاس ب اصلاح شد.

ز بس آتش نهانم، به لب آمدست جانم
چه عجب اگر نمانم، که نمانده تاب جان را
دل از آن مرا چو مرده، ز فرامشان شمرده
که حساب پاک کرده، غم بی‌حساب جان را
زدو دیده نم گشادم، به محیط غم فتادم
که چو دل به باد دادم، ندهم[1] به آب جان را
لبت ار نمک نپاشد، که جراحتم خراشد؟
غم دل اگر نباشد، چه کند[2] خراب جان را؟
به عبث شریف زینسان[3]، نشدست مضطرب حال
که زشوق کوی جانان، بود اضطراب جان را

ای نرگس فتّان تو، آشوب دوران را سبب
وی غنچهٔ خندان تو، آسایش جان را سبب
سنگین دلی زان متّصل، بد عهدی و پیمان گسل
نبود بجز سختی دل، سستی پیمان را سبب
[جانا مشو همدم به کس، گر عصمتت باشد هوس[4]
تمکین خوبان است و بس، پاکی دامان را سبب
ناصح! مکن منع از فغان، درمان من کن گر توان
کاندر دل این ناتوان، دردیست درمان[5] را سبب
همچون شریفم در جگر، کرد آتش هجرت اثر
زان آتشم شد پر شرر، صد داغ حرمان[6] را سبب][7]

۱. ب: بدهم.
۲. س: کنم، به قیاس ج اصلاح شد.
۳. س: جانا، به قیاس ج اصلاح شد.
۴. ب: عصمت اگر داری هوس.
۵. ج: افغان.
۶. ب: هجران.
۷. از ج و ب افزوده شد.

[دل زار مـن بـه افـغان، چـه بـلای جـان شـد امشب
کـه غـم نـهانی مـن، هـمه را عـیان[1] شـد امشب
چـه بـلا نـظاره بـودی، بـه مـه رخت کـه مـا را
ز بـرای سـود دیـده، دل و جـان زیـان شـد امشب
مگـذار[2] تـا سـحرگه، ز وجـود مـن نشـانی
چو خدنگ غـمزه‌ات را، دل و جـان نشـان شـد امشب
نـظرت شـد ای پـری وش! پـی دفـع فـتنه هـردم
کـه رقـیب دیـو سـیرت، ز نـظر نـهان شـد امشب
بـه کـرشمه گـفته بـودی، کـه بـه خـلوتت چـو بـینم
بکشـم تـرا، کـرم کـن، کـه مـحلّ آن شـد امشب
چو شریف دیدی ای گل! که بـه حـرف اوست گـوشم
پی حرف غم چو سوسن، هـمگی زبـان شـد امشب] [3]

[ریخته در چمن ز هم، آن نـه رسـالهٔ گـل است
رفته به باد هـر طـرف، بـرگ حـیات بـلبل است
غنچه مگر که خـنده زد، بـا دل جـمع در چـمن
خـنده ز روی خـرّمی، لازمـهٔ تـحمّل است
یار چو گل به گریه‌ام، خـنده اگـر زنـد چـه غـم
گـریهٔ ابـر در چـمن، مـوجب خـندهٔ گـل است
دست زدم بـه دامـنش، مـایل قـتل مـن نشـد
وعدهٔ قتل هـم نـداد، ایـن چـه بـلا تـغافل است

۱. ب: نهان.   ۲. ب: بگذار.   ۳. این غزل از ج و ب افزوده شد.

جـــان مـــرا مســـافر راه عـدم کـند سـبک
بـار گـران کـه از غـمش، بـر دل بـی‌تحمّل است
بـــار دل است زاد ره، ســـالک راه عشـــق را
من که بـه صـید مـی‌روم، زاد رهـم تـوکّل است
گـر ز رقـیب بـی‌گنه، جـور بـبینم ای شـریف!
من چو ضعیف و عاجزم، چارهٔ من تنزّل است][1]

[بـــا مـــژه و زلف او، تـــا دل مـن آشـناست
خســـتهٔ تـــیر غـــم است، بسـته دام بـلاست
غـایت ظـلم است اگـر، نگـذرد از کـین مـن
سنگدلی کز ستم، کرد بـه مـن هـر چـه خـواست
اشک بـــه دریـا رسـید، آن دُر یکـدانـه کـو؟
آه ز گـردون گـذشت، آن مـه تـابان کـجاست؟
آفت عشّـــاق را، مـــایهٔ مـــحنت بـــود
عشـقْ تـمام آفت است، مـهرْ سـراسـر بـلاست
گـریه و زاری چـو مـن، بـی کس و کـویی کـند
کز سـر کـوی تـو دور، وز سگ کـویت جـداست
در ره عشقت شـریف، یک نـفس آسـوده نـیست
یـا بـه بـلایی اسـیر، یـا بـه غـمی مـبتلاست][2]

[غـم نـاموس، عـاشق را زیـان است   خوش آن عاشق که رسوای جهان است

۱. این غزل از ج افزوده شد.   ۲. این غزل از ج و ب افزوده شد.

بـــه یک غـــمزه از آن غـــارتگر دل　　مـرا صـد رخـنه در بـنیاد جـان است
تـــــرا ای مـــــرغ دل! در دام زلفش　　بـه خـاطر آنـچه نـاید، آشـیان است
بـــه جـانان گـر رسـم، هـرگز نـمیرم　　کـــه وصـل او حـیات جـادوان است
بـــدین در شـد شـریف نـاتوان پـیر
سگ دیـــرینهٔ ایـــن آســـتان است][1]

[لبش هـم جـانفزا، هـم دل نـواز است　　بلا آن چشـم شـوخ عشـوه سـاز است
ره گـــم گشـــتگان عشـق دور است　　شب زنـــــدانـــیان غـــم دراز است
شـنیدم ذکـر قـدّش، سـجده کـردم　　چو قامت گـفته شـد، وقت نـماز است
بگـــویم راز دل بـــا یـار، هـر چـند　　دل آگـــــاه او دانـــــای راز است
چـــراغ وصـــل، داغ هـــجر دیـدم　　دل افروز است این، آن جانگداز است
تـــرا ای گـل! کـه داری خـندهٔ نـاز　　چـــه غـم از گـریهٔ اهـل نـیاز است
شـریف رنـد رسـوا، مست مـی‌نیست
خـراب عشـوهٔ آن مست نـاز است][2]

[مـرا چـو بـلبل از آن غـیر نـاله کـاری نـیست
کـه وصـل هـیچ گـلی بـی‌جفای خـاری نـیست
ســـرم مـــباد، چـــرا بـــار گـــردنم بـــاشد
ســـری کـه لایـق فـتراک شـهسواری نـیست
خوش آنکه در لحـد آسـوده است هـمچو مـنش
غـــم فـــراقـــی و انـــدوه انـــتظاری نـیست
دلا چـــو غـــرق مـــحیط مـــحبّتی، از جـــان
بشـوی دست کـه ایـن بـحر[3] را کـناری نـیست

۱. این غزل از ج افزوده شد.　۲. این غزل از ج افزوده شد.　۳. ب: ورطه.

مـن و غـم تـو، مگـو فکـر کـار و بـاری کـن
بـه از کشـیدن بـار غـم تـو کـاری نـیست
مـرا چـو روز غـم و روزگـار دلتـنگی
خـجسته روزی و فـرخـنده روزگـاری نـیست
شـریف جـز سگ کـوی تـو نشـمرد خـود را
اگـر بـه پـیش سگـان تـو در شـماری نـیست][1]

گر نیم از ناکسان، از من کسان را عار چیست؟
دوست دشمن، آشنا بیگانه، یارْ اغیار چیست؟
ای مسلمانان! زعشقم تـوبه فـرمودن چـه سـود
کـافر عشـقم نـمی‌دانـم کـه اسـتغفار چـیست؟
ای طبیب عاشقان! چون عشقْ درد بـی دواست
غـیر جـان دادن، عـلاج عـاشق بـیمار چـیست؟
از خیال خود نمی‌پرسی کـه در صـحرای شـوق
بـی زلال وصـل، حـال تشـنۀ دیـدار چـیست؟
در بلای هجر مردن برخـود آسـان کـن شـریف
بر امید وصل، این جان کندن دشوار[2] چـیست؟

مگـو هـر گـه شـوی غـمگین، خـیال مـن کـند شـادت
کـه شـادی و غـم از یـادم رود هـر گـه کـنم یـادت
تـو آن سـروی کـه طـوبی درگـلستان جـنان دارد
بـه هـر خـانه سـری در جست و جـوی شـاخ شـمشادت[3]

---

۱. این غزل از ج و ب افزوده شد.
۲. ب: بسیار.
۳. ج: سرو آزادت.

نــــمودی دســــتبرد ظــــلم، و عـــاشق نــقد هســتی را
بــــه بــــیداد تـــو داد از دست، داد از دست بــــیدادت
به وصف غنچه ات شد قصّه خوان بـا صـد زبـان سـوسن
صــــنوبر شـــد بـــه صـد دل بـنده پـیش سـرو آزادت
چــه سگ بـاشد شـریف نـاتوان کش صـید خـود گـویی
چـــو نـــتوان گـــفت شـیران را سگ آهـوی صـیادت

گذشتم از سر و گفتم نـیازم ایـن قـدر است
کشید سر زمن و گفت نـازم ایـن قـدر است
زخـاکـبوس درت مـنع مـن مکـن[1] افسـوس
که پیش نـاز تـو قـدر نـیازم ایـن قـدر است
چـــو شــمع تـا دم مـردن در آتش و آبـم
زداغ عشق تو سوز و گـدازم ایـن قـدر است
چــو زخـم دل بـنمایم مگـو کـه تـیغ کـه زد
شهید عشـقم و افشـای رازم ایـن قـدر است
گــهی بــه تـیغ نـوازد[2] شـریف مسکـین را
نـوازش شـه مسکـین نـوازم ایـن قـدر است

گــــوهر از لعــــل نــــمایی کــه تـبسّم ایــن است
شکّـــر از پســـته فشـانی کـه تکـلّم ایـن است
دلبـــران چشــــم تــــو بـینند و نـمایند بـه هـم
کآفت جــــان و بـــلای دل مـــردم ایـــن است

۱. ت، ب: کنی.
۲. ج: نوازی.

خواب و خورد است مرا بیخودی و خون جگر
دور از آن چشم و لبم ناز و تنعّم این است
رخ به خون شسته برآریم زدست تو[1] فغان
داد خواهان ترا رسم تظلّم این است
چون نسوزد بت کافر دل من جسم[2] شریف
که به آتشکدهٔ عشق تو هیزم این است

وه که دل خسته‌ام، از تو مرادی نیافت
کار فرو بسته‌ام، هیچ[3] گشادی نیافت
این دل میخانه[4] گرد، جز خُم مِی‌در جهان
پاک ضمیری ندید، نیک نهادی نیافت
زین که چو من نا کسی، پردهٔ عصمت درید
وادی اهل صلاح، هیچ فسادی نیافت
حرف‌شناس خرد، چون دهن و چشم تو
چشمهٔ میمی ندید، حلقهٔ صادی نیافت
گشت[5] غمت آنچنان عام که عمری شریف
گرد دل خلق گشت، خاطر شادی نیافت

دمی کان بی‌وفا تنها بود، نیست — مجال عرض[6] حال ما بود، نیست
همه از صبر پابرجای ماندند — مرا صبری که پا برجا بود، نیست
به بزم حسن چون تو نازنینی — که مست جام استغنا بود، نیست

۱. ب: زدست تو برآریم.
۲. ب: جان.
۳. ت: از تو.
۴. ب: خمخانه.
۵. ت: گشته.
۶. ج: + و.

به کوی عشق چون من دردمندی　　که از جان درد را جویا بود، نیست
رقیب از عاشقی رنگی نداری　　ترا چشمی که خون پالا بود، نیست
[من دلخسته را دور از تو جسمی　　که از جانش اثر پیدا بود، نیست][1]
شریف! امروز در میخانهٔ عشق
حریفی کش غم فردا بود، نیست

دل وصال آن مه صحرانشین را تا نیافت
جان صحرا گرد من در شهر تن مأوا نیافت
هر که[2] خود را پیش از این می‌یافت در قید[3] خرد
تا مقیّد شد به زلف او، دگر خود را نیافت
ترک سودای سر زلفت زیان دانست دل
گر چه غیر از ترک سر، سودی درین سودا نیافت
دانی از بهر چه دیشب چشم خونبارم نخفت؟
بس که بود از خون دل پر، خواب در وی جا نیافت
تَرک آن تُرک خطا از من مجو کو[4] را شریف
رام کرد آهو صفت چون نافه در صحرا نیافت

مرا چو ذرّه ازین غم، نشان هستی نیست
که ذرّه‌ای زدهانت گمان هستی نیست
مگر به نیستی‌ام[5] دل ز غم شود فارغ
که این فراغتِ دل در زمان هستی نیست

---

۱. از ب افزوده شد.　　۲. ب: آنکه.　　۳:. شهر.
۴. ج: مدان خود.　　۵. س: نیستی.

زبرق لامع قوس و قزح شد این روشن
که جز خدنگ بلا در کمان هستی نیست
مگر اجل برد از دل غبار غم، ورنه
چه گَرد فتنه که در خاکدان هستی نیست
مشو[1] بتاب شریف! از شتاب توسن عمر
به دست فرصت ما چون عنان هستی نیست

بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت
می‌خواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
دل رفت و جان بماند به محنت[2] سرای تن
تنها درین سراچه دل[3] میهمان گرفت
چون سر زد از زبان من افشای راز[4] دل
آهی زدم که آتش دل در زبان گرفت
زان لب تبسّمی بنما وانگهی[5] بکش
نادیده کام دل نتوان ترک جان گرفت
[از بهر یک نگاه برآن عارض چو ماه
صد سال جا به کوی بلا می‌توان گرفت
هر گه کنی به عزم سفر، پای در رکاب
گلگون اشک را که تواند عنان گرفت][6]
زین پس مرا به کوی قناعت طلب شریف!
کانجا همای دولت[7] من آشیان گرفت

۱. ج، ب: مرو. ۲. ت: خلوت؛ ب: مهمان. ۳. ج: تن.
۴. ج: سوز. ۵. ج، ل: وانگهم. ۶. از ج و ب افزوده شد.
۷. ج: هوای همت؛ ب: همای همت.

خارم من شکسته و آن بی وفا گل است
از وی جدا چگونه شوم، خار با گل است
شد جلوه‌گر به فوطهٔ سرخ و قبای آل
آن شاخ گل نگر که ز سر تا به پا گل است
خاری که شد زپای سگ کوی او برون
آن را مگوی خار که در چشم ما گل است
عشّاق را ز گلشن عالم، غرض تویی
مرغان باغ را ز چمن، مدّعا گل است
گر یار بی‌وفاست، وفا کم مکن شریف
بلبل به جز وفا نکند، بی‌وفا گل است

می‌دهم جان زغم هجر[1] و برو ظاهر نیست
دم مرگ است و مسیحا دم من، حاضر نیست
از که خونم طلبد شحنه که در کشتن من
دست بیدادگر و تیغ ستم، ظاهر نیست
دم اوّل که برآورد به عشق تو نفس
که بلا همدم او تا نفس[2] آخر نیست؟
چه سببهاست که انگیخته دل در طلبت
این قدر هست که بر منع قضا قادر نیست
خواه[3] از یاد ببر، خواه فراموشم کن
که فراموشیم از یاد تو در خاطر نیست
گه نماید به سخن سحر، گه اعجاز، شریف
مدّعی نی به عبث گفت که او شاعر نیست

---

۱. ج: عشق. ۲. ت: بدم. ۳. ب: خواهم.

بهر ایثار تو جز تحفهٔ جان، حاضر[1] نیست
چه کنم، دل به متاعی به ازین قادر نیست
در حق اهل صفا می‌شنوی قول رقیب
مگرت تیرگی باطن او ظاهر نیست
کفر نعمت چه سزاها دهد آن عاشق را
که زعشق تو به صد گونه بلا شاکر نیست
داشت از قرب[2] الم صبر از آن کرد ایوب
درد دوریست مرا، زان دل من صابر نیست
جز به دلدار نظر،[3] عین قصور است ای دل!
قصر جنّت چه کنم، همّت من قاصر نیست
چرخ، هرگز نظر مهر[4] به حالم نفکند
با همه دیده که او راست، به من ناظر نیست
شد به پیش تو زبان فصحا بسته شریف!
هیچ کس چون تو به افسون سخن، ساحر نیست[5]

گلشن چه کنم بی‌تو که گلخن به از آن است
در آتش سوزنده نشیمن به از آن است
از خرمن گل، بی گل روی تو چه حاصل
آتش بر این سوخته خرمن به از آن است
ای گوهر وصل تو گرانمایه‌تر از عمر
عمریست مرا بی تو که مردن به از آن است

۱. ب: خاطر.
۲. کذا. ب: قیرت؟.
۳. ب: جز به دلدار مرا.
۴. ت: لطف.
۵. ج، ت: ـ بهر ایثار... ساحر نیست.

جـانان مـرا ای فـلک! از مـن چـه کـنی دور
گـر دور کـنی جـان مـن از مـن، بـه از آن است
جـــان بـــخشی آن لب، الم دل[1] بـــفزایـــد[2]
خـــونریزی آن غـمزهٔ پـر فـن بـه از آن است
زهدی کـه سـر از جـیب ریـا بـر زنـد ای شـیخ!
در مـــعصیت آلایش دامـــن بـــه از آن است
حـاسد کـه زنـد لافْ شـریف! از روش شـعر
گـر سـحر کـند، شـاعری مـن بـه از آن است

چـو گـل شکـفته رخ یـار دیـدنم هـوس است
گـلی زگـلشن دیـدار چـیدنم هـوس است
ســؤال کـــام زبـــهر شـــفای دل کـــردن
جواب شافی از آن لب شـنیدنم هـوس است
فـــزود درد دلم از شـــراب تـــلخ فـــراق
ز وصل، شربت شیرین چشیدنم هوس است
ز شـوق خـاک درت هـیچ جـا قـرارم نـیست
چو باد بـر سـر آن کـو دویـدنم[3] هـوس است
ز خـــلق چـــند کشـــم بـــهر تـوتیا مـنّت
بـه دیـده خـاک دَرِ او کشـیدنم هـوس است

۱. ج: من.　۲. ب: نفزاید.　۳. ج، ب: رسیدنم.

ز بس کـه تـنگدلم در فـراق گـلرخ خـود[1]
چو غـنچه پـیرهن جـان دریـدنم هـوس است
زهر چه غیر تـو بـاشد، رمـیده‌ام چـو شـریف
کـنون بـه خـاک درت آرمـیدنم هـوس است

دگر بـه صـحبت یـاران رسـیدنم هـوس است
جـمال دلکش احـباب دیـدنم هـوس است
چو زخم خـار جـفا خـورده‌ام بـه دست فـراق
زبـاغ عشـق، گـل وصـل چـیدنم هـوس است
بـه زخـم[2] مـحنتم ای دور! تـلخ کـام مکـن
کنون که شهد فراغت[3] چشیدنم هـوس است
شـدی مـقرّر صـد نـوع قـصّه وزیـاران
هـزار گـونه حکـایت شـنیدنم هـوس است
جـدا کـنید زتـن کـاسهٔ سـر دشـمن
که دوست کامی عشرت[4] کشیدنم هوس است
فسـون مـهر و مـحبّت زگـفته‌های شـریف
بـه دوسـتان و مـحبّان دمـیدنم هـوس است

مـجنون کـه عـنان دل او را دگـری داشت
بـیخود بـه سر[5] کـوی مـلامت گـذری داشت
فـرهاد کـه در کـوی بـلا ایـن[6] هـمه جـان کـند
او هـم بـه خـود آواره نشـد، راهـبری داشت

---

۱. ب: خویش.
۲. ب: بزم.
۳. ب: محبّت.
۴. ج: دشمن.
۵. ت: سوی.
۶. ت: کوه ملامت.

تنها نه منم بی خبر از خود به ره عشق
آنجا[1] که گذر کرد که از خود خبری داشت
از عشق، هزار آه که صد دل به دمی سوخت
هر کس که ازین آتش سوزان شرری داشت
در زلف سیاه تو عذار تو عیان شد[2]
آن شام همایون چه مبارک سحری داشت
عیبم مکن ار دانهٔ نار از مژه بارم[3]
کی نخل تمنای تو به زین ثمری داشت
حاسد به هنر گفت که بهتر ز شریفم
از بهر چه ننمود به ما گر هنری داشت

شنیده‌ام که به قتل منت شتابی هست
عجب که در دلت اندیشهٔ صوابی هست
بیا به کشتن من، تیغ آبدار به کف
که تشنگان غمت را هوای آبی هست
زچهره زلف برافکن که رشتهٔ جان را
ز رشک هر سر موی تو پیچ و تابی هست
به خوابگاه عدم خویش را رسان ای دل!
شب فراق ترا گر خیال خوابی هست
عقوبت شب هجران قیامت است شریف!
مگو که روز قیامت چنین عذابی هست

---

۱. ت: اینجا.
۲. ج، ت: در زلف نهان بود عذار تو عیان شد.
۳. ج: ریزم.

مگـــر ای رقـــیب! آهـــم، ضـــرری نـــمی‌رساند
بـــه تـــو آتش دل مـــن، شـــرری نـــمی‌رساند
بـر بـوستان جـانم، چـه عـجب اگـر غـم آیـد
کـه نـهال[1] عشـق ازیـن بـه، ثـمری نـمی‌رساند
سـوی مـن زکـوی جـانان، گـذری نـمی‌کند کس
بـــه جـز از صـبا و او هـم، خـبری نـمی‌رساند
دل من ز زهر چشـمت، شـده تـلخ کـام و هـیچش[2]
لب تـو بـه عـذر شـیرین، شکـری نـمی‌رساند
[بـــه ره صـــباست چشـــمم، نگـران تـوتیایی
زغـــبار خـــاک پـــایت، قـــدری نـمی‌رساند][3]
مَـــلک از فـلک شـریفا! غـزلت[4] شـنید و گـفتا
کـــه سـخن بـدین بـلندی، دگـری نـمی‌رساند

زان نـــوش لب، زلال بـــقا خـــواســتم نـداد
دشـــنامی از لبش بـــه دعـا خـواسـتم، نـداد
جـــانی بـــه نـیم بـوسه شـنیدم کـه مـی‌خرد
دادم مـــتاع جـــان و بـــها خـــواسـتم، نـداد
تـــا شـــد حـیات بـخش کسـان آن مسـیح دم
صـد بـار مـرگ خـود زخـدا خـواستم، نـداد

---

۱. ب: منال.
۲. ج: هرگز.
۳. از ب افزوده شد.
۴. ج: سخنت.

تدبیر چیست عشقم اگر هست و[1] نیست صبر
آن کس کــه درد داد، دوا خــواســتم، نــداد
چون سرمه تا به چشم جهان بین کشم شریف!
خــاک رهش[2] ز بــاد صــبا خــواســتم، نــداد

بــه عــمری، کــار مــن یک ره بــه کــام مــن نــمی‌گردد
بــه ســالی، مــاه مــن یک روز رام مــن نــمی‌گردد
مگر از شوره[3] خاکی گشته حاصل، دانهٔ اشکم
کــه مــرغ وصــل هــرگز گــرد دام مــن نــمی‌گردد
کلامم چون شکر شیرین و کامم تلخ این معنی
کــه نــقل مــجلس شــیرین، کــلام مــن نــمی‌گردد
رقیب از عین عزّت با سگش هم نام در نامه
فــغان کــاین نــامهٔ عــزّت بــه نــام مــن نــمی‌گردد
نصیبم گشته چندان تلخ کامی بعد هر گامی
کــه مــمنونم ز گــردون گــر بــه کــام مــن نــمی‌گردد
کــنون کــز مــقبلی گشــتم غــلام ســرو آزادت
چــه مــقبول است دولت، گــر غــلام مــن نــمی‌گردد
شریف آن لعل میگون شد به کام غیر زین حسرت
مــی‌من غــیر اشک لعــل فــام مــن نــمی‌گردد

هــر کــه چــون غــنچه ازو بــوی زری مــی‌آید
بــه کــفش دامــن گــلبرگ‌تری مــی‌آید

---

۱. ج: ـ و. ۲. ج: درش. ۳. ج: زشورانگیز.

به همین خوش دلم از عشق که غم بسیار است
گر یکی می‌رود از دل، دگری می‌آید
خبر از ماه سفر کردهٔ خود می‌پرسم
هر که را می‌شنوم کز سفری می‌آید
خواب دیدم که درآمد ز درم آن خورشید
غالباً شام غمم را سحری می‌آید
پیش ابنای جهان[1] قدر ندارم چو شریف
عیبم این است که از من هنری می‌آید

جز خون دلم بی تو ز مژگان چه گشاید
زین خار به غیر از گل حرمان چه گشاید
بی خطّ تو از سبزهٔ نوخیز چه خیزد
بی لعل تو از غنچهٔ خندان چه گشاید
خونابه گشای دل چاکم دگر آمد
تا بازم ازین رخنه گر جان چه گشاید
[ای خضر! حیات ابد از نوش لبی جوی
پیداست که از چشمهٔ حیوان چه گشاید][2]
چون غنچه شریف از گره دل، چه به تنگی
دل چاک کن، از چاک گریبان چه گشاید

از غم من فارغ آن شوخ ستمگر می‌رود
من به راهش خاک و او از راه دیگر می‌رود

---

۱. ج، ب: زمان.
۲. از ج افزوده شد.

دل بــــه راه آن جــــفاجو مــی‌کند از ســر قــدم
زان چــه غــم دارد کـه در اول قـدم سـر مـی‌رود
مـی‌نماید روی آتش نـاک و مـی‌سوزم چـو شـمع
کــاکــلش مــی‌بینم و دودم بــه ســر بـر مـی‌رود
می‌دهم جان ای صبا! بسـتان و تـا جـانان رسـان[1]
دل چو پیش اوست، جان هم پیش[2] دلبر مـی‌رود
گر به صد مـحنت زتـن بـیرون رود جـان شـریف
کــی غـم عشـقش زجـانِ درد پـرور مـی‌رود

کم کم چو افزایـد خـطش، چشـمم زغـم جـیحون شـود
کــی گــردد آب دیـده کـم، جـایی کـه درد افـزون شـود
زین سان که گشتم غـرق خـون، از سـیل اشک لاله گـون
گــر آشــنایی جــویدم، غــوّاص بــحر خــون شــود
آن مــه نــورزد مــهر اگــر، دایــم چــنین گــردد فـلک
طـالع مگــر یــاری کـند، کـاین چـرخ دیگـرگون شـود
جــنّت نــباید مــنزلم، کـوی تـو مـی‌خواهـد دلم
مــرغی کــزین گــلشن بـود، آنـجا مـقیّد چــون شــود
[گــر زان نــیایی در دلم، کــافروخت غــم آتش درو
صــد جـا شکـافم سینه را، تـا سـوز دل بـیرون شـود][3]
انگــیخت از خــوبی قــضا، زیــباتر از لیــلی تــرا
تــا هــمچو مـن بـیچاره‌ای، رسـواتـر از مـجنون شـود
چــون در ســخن گــردد عـیان، دنـدانت از دُرج دهـان
نــظم شــریف نکـته دان، رشک دُر مکـنون شـود

---

۱. ج: به جانانم ببر. ۲. ج: سوی. ۳. از ج افزوده شد.

کو طبیبی که علاج من بیمار کند
کُشد و فارغم از درد دل زار کند

می‌توان کرد به یک تیغم ازین درد خلاص
از برای دل من کیست که این کار کند

جان گرفتار فراق است و اجل پیدا نیست
که خلاصم زغمِ جانِ گرفتار کند

می‌کنم چاک چو لاله دل پرخون، چه کنم
داغ هجران توام تا به کی آزار کند

چاره‌ای ساز که بیمار تو کاهید چو کاه
چند در گوشهٔ غم، روی به دیوار کند

گر کند عار رقیب از من ناکس، چه عجب
جای آن است که سگ نیز ز من عار کند

شام غم دور ز[1] شهد لب او کیست شریف!
روزه داری که به خون جگر افطار کند

زغمش به غنچه و گل، دل من کجا گشاید
مگر او به نوک مژگان، گره مرا گشاید

به دعا وصال جانان، طلبید ای دل و جان!
که دعای دردمندان، در مدّعا گشاید

سحریست هر شبی را، در وصل اگر به رویم
ستم رقیب بندد، کرم خدا گشاید

---

۱. ج: روز. د: شام غم روز ز شهد لب گشت شریف.

[بــه هـمین زعشـق شـادم، کـه در نشـاط بـندد
به هـمین خـوش از مـحبّت، کـه در بـلا گشـاید
گــره غــمی کــه گـریه، نگشـود مـانده ای دل!
تو چـو عـاجزی رهـا کـن، کـه گـره‌گشـاگشـاید
در بســـته مـــی‌گشاید، ز کــف کـرم گشــایت
ســر کـیسه را چـه بـندی، بگشـای تـا گشـاید][1]
شده بی‌سبب خـدایـا! بـه مـن آن شـه بـتان بـد
سببی که چشم احسان، سـوی ایـن گـدا گشـاید
زن و مرد را ز هر سـو، شـده آبِ دیـده جـاری
چــو شــریف از غــم دل، ســر مــاجرا گشـاید

مــن و غــوغای عــدویی کــه رقـیبش خـوانـند
در غــم عــربده جــویی کــه حـبیبش خـوانـند
در عــلاج مــرض عشــق کــه درمـانش نـیست
چــه کــند مــرد فــقیری کــه طـبیبش خـوانـند
مــن مــحنت زده را ده بــه ده و شـهر بـه شـهر
در بــدر ســاخته چـیزی کـه نـصیبش خـوانـند
در دیـــاری کــه دل مــردم او بــی‌رحــم است
وای بــر جــان اســیری کــه غــریبش خـوانـند
بـــهر خــون خــوردن عشــاق تــرا در خُــردی
ســتم آمــوخت بــزرگی کــه ادیــبش خـوانـند

---

۱. از ج افزوده شد.

[روز آدینه به مسجد چو لب لعل تو دید
بی‌زبان گشت فقیری که خطیبش خوانند][1]
از غزلهای شریف، اهل سخن در عجب‌اند
نقش پرداز سخنهای عجیبش خوانند

ز درد عشق، بلایی بتر نمی‌باشد — علاج او به جز از ترک سر نمی‌باشد
دلا! به ظلمت هجران مجوی ترک وصال — که شام هجربتان را سحر نمی‌باشد
چه واقع است ندانم نهال عمر مرا — که غیر محنت و دردش ثمر نمی‌باشد
رقیب او زند آتش به ما و پندارد — که آه سوختگان را اثر نمی‌باشد
شریف را به دعا مدّعا نشد حاصل
دعای غمزدگان کارگر نمی‌باشد

رم کرد دل زشادی و رام غم تو شد
آزاده[2] بین که بستهٔ دام غم تو شد
از نور صبح عیش، دل من نکرد یاد
تا مبتلا به ظلمت شام غم تو شد
[مقبولْ بنده‌ای که غلام در تو گشت
معمورْ سینه‌ای که مقام غم تو شد][3]
قارون شدیم از زر رخسار و سیم اشک
در ملک دل چو سکّه به نام غم تو شد

---

۱. از ج افزوده شد. ۲. ج: وارسته. ۳. از ج افزوده شد.

صاف طرب ز ساغر عشرت نخواست دل
خواهان دُرد دَرد ز جام غم تو شد
بی لعل جانفزای تو در کنج غم شریف
ناکام جان سپرد و به کام غم تو شد

داشتم یاری که با من وقت یاری[1] یار بود
وقت شادی مونس، و در وقت غم غمخوار بود
بود در بزم نشاطم دیده بر دیدار او
کی به کنج غم چنینم روی بر دیوار بود
کارم آسان کرد امید وصالش اندکی
ورنه یکدم زیستن در هجر[2] او دشوار بود
این جفا کاری که با من کرد گردون، با چه کرد
گر چه با اهل وفا تا بوده اینش کار بود
طعنه کم زن ناصحا[3] گر کشتی صبرم[4] شکست
زانکه بحر عشق را موج بلا بسیار بود
[ای بسا زاهد که کس بی سبحه‌اش یکدم ندید
باطنش چون گشت ظاهر، لایق زنّار بود][5]
پیش از این گر بود ظاهر شعلهٔ آهم شریف!
شمع بزم یار و میل دیدهٔ اغیار بود

ای که از نرگس مست تو فسون می‌بارد
خبر از چشم منت نیست که خون می‌بارد

---

۱. ج، ب: از دل و جان.
۲. ج: عشق.
۳. ج: زاهدا.
۴. ج: طعمه زهدم.
۵. از ج افزوده شد.

تو به خلوتگه و در کوی تو چشمم پر خون[1]
نیستی آگه ازین ابر که چون می‌بارد
دیده صد بار فزون، خون زغمت باریده
لیکن این بار ز هر[2] بار فزون می‌بارد
از دل و دیده که این غمزده می‌بارد خون
فیض عشق تو ز بیرون و درون می‌بارد
نیست مجنون که نمایم به تو با او خود را
تا ببینی که زطور که جنون می‌بارد
تا به زلفت سرو کارست مرا همچو شریف
بر من اندوه و غم از بخت نگون می‌بارد

به غیر از غم کسی حال من آواره کم پرسد
غم مجنون که دارد تا ره صحرای غم پرسد؟
به کوی دوست روزی کز وجود من اثر نبود
بلا گر پرسدم، راه بیابان عدم پرسد
چه داند راه و رسم عاشقی مجنون سرگردان
طریق عشق باید از من ثابت قدم پرسد
زجور او نترسم، لیک از آن ترسم که در محشر
خدا از وی حساب این همه جور و ستم پرسد
شریف بی‌نوا دیر مغان می‌جوید[3] ای ناصح!
مکن منع گدا گر خانهٔ اهل کرم پرسد

---

۱. خونبار.
۲. س: صد.
۳. ج، ب: می‌خواهد.

دامـن کشـان گـذشتی و کـارم ز دست شـد
زلفت بـه پـافتاد و دلم پـای بست شـد[۱]

گـفتم مـن آن دو زلف کشـم، تـو عـنان دل
آن خود به دست نامد و این هـم زدست شـد

جان چون برم که هـر خـم آن جـعد[۲] پـرشکن
اسـباب عـمر را سـبب صـد شکست شـد

مشـتاق سـایه ایست ز سـرو بـلند تـو
عاشق که هـمچو خـاک بـه راه تـو پست شـد

[تـا دل‌پسـند پـیر مـغان شـد نـیاز مـن
کـارم بـه مـدّعای دل مـی‌پرست شـد][۳]

نـاخورده مـی، زغـم جگـرم را کـباب کـرد
تـا بـا دلم چـها کـند اکـنون کـه مست شـد

خـرّم دل شـریف کـه بـر یـاد چشـم[۴] یـار
بگـرفت گـوشه‌ای و ز اهـل نشست شـد

مـردم و صـید مـراد، بستهٔ دامـم نشـد
بـخت مـرادم نـداد، کـار بـه کـامم نشـد

چون نکنم صبح و شـام، گـریه و زاری کـه یـار
هـمدم صـبحم نگشت، مـونس شـامم نشـد

---

۱. س:
برخاستی به جلوه و کارم ز دست شد — زلفت به پا فتاد و دل من ز دست شد

۲. ج، ب: زلف.
۳. از ج افزوده شد.
۴. ب: با چشم مست.

مـــن جـــم اقــلیم عشــق، بــودم و دل جــام او
ســــنگ جــفا زد بــتی، واقــف جــامم نشــد
جـــان بـــه تـــمنای او، دادم و کـــامم نـداد
در طــــلب آن غـــزال، مُـــردم و رامـــم نشــد
زان خـــط عـــنبر ســواد، بــوی شــمیم مُــراد
آن هـــم از امســـاک او، عــطر مشــامم نشــد
شاهی اقلیم عشق، شـد چـو نـصیبم[1] شـریف!
بـی مـدد سـیم اشک، سکّـه بـه نـامم نشد

خســـــتهٔ درد تـــو نـــام دوا نـــبرد
بســـتهٔ دام تـــو جـــان ز بـــلا نـــبرد
نشـئهٔ بـاده کـه صـیقل زنگ غـم است
بـــی تـــو غـــبار غـــم از دل مـا نـبرد
ای دل! اگـــر خـــوری از لبش آب بـــقا
خـــاک وجـــود تـــو بـــاد فـــنا نـبرد
گـــر نـــظری کـــند و بــرد دل و دیــن
صـــرفه زعـــاشق بــی ســر و پـا نـبرد
شاه من! ایـن دل بـی شـفقت کـه تـراست
جـــان از غـــم تـو شــریف گــدا نــبرد

بــی تـو ای بــدخو! نـصیبم جـز غـم دوری مباد
بـــرگ تسکــینم بــه غــیر از داغ مــهجوری مــباد

۱. ج: مقام؛ ب: نصیب.

چـون روا داری کـه سعی‌ام از تـو بـی‌حاصل بـود
حـاصلم زیـن رنـج بـردن، غـیر رنـجوری مباد
چـونکه در مسـتیست چشـمت را تـوانـایی ثـقیل
تـا قـیامت نـاتوان از رنـج مـخموری مـباد
دل که دارد همچو مـه گـرد از رقـیب، آسـیب دهـر
صـیقل بـهبود او جـز جـنس انگـوری مـباد
بعد مستوری و رندی، چـون کـه بـا مـن یـار گشت
بـازگشت عـقلم از مسـتی بـه مسـتوری مـباد
شـد سـر شـمع از غـرور نـور بـر بـحر[1] فـنا
کس بـه حسـن بـی‌وفا سـرگرم مـغروری مـباد
مرگ، هجر توست جانا! فـرقت جـانْ مـرگ نـیست
بـاد از جـانم خـدایـا! از تـوام دوری مـباد

بـازم از سـیم تـنی سـنگ جـفا مـی‌آید
مـحک تـجربه را نـقد وفـا مـی‌آید
گـر بـه شـاگـردی روی تـو نـمی‌آید[2] مـهر
شب چـرا مـی‌رود و روز چـرا مـی‌آید؟
گـلشن دهـر کـه صـد رنگ گـل آورده بـه بـار
از کـدامـین گـل او بـوی وفـا مـی‌آید
پا به گل مانده، بـه سـر دست مـلامت زدن است
آنـچه از دست مـن بـی سـروپا مـی‌آید
ای کـه رفـتی پـی مـانع شـدن قـتل مـنش
بـد مـرو کـز پـی تـو تـیر دعـا مـی‌آید

---

۱. س: بهر.
۲. ج: حسن تو نمی‌ارزد؛ ت، ب: حسن تو نمی‌آید.

بـرو ای آه جگـر سـوز و بـه بـدخواهـان گـوی
کـانچه خـواهـید بـه مـا، پـیش شـما مـی‌آید
دست بـــر دســتگه عـافیت افشـاند[1] شـریف
پـــای کـــوبان بـــه ســـر کـوی بـلا مـی‌آید

آزاد اگـــــر بـــــاشد دلی، زلفت گـــرفتارش کـــند
ور خـــفته بـــاشد فـتنه‌ای، چشـم تـو بـیدارش کـند
هـر کس کـه در سـودای تـو، دارد بـه جـان دلتـنگیی
در چـــنگ هـجرانش فکـن، کـز عـمر بـیزارش کـند
دل جـــورکش بـــاید چـــنان، کـزوی نـخیزد نـاله‌ای
دلبـــر بـــه شـــمشیر جـفا، هـر چـند آزارش کـند
غـــــافل زعشـــــقم قـــاصدش، آورد پـــیغامی ازو
بـــی تـــابی ذوق خـــبر، تـــرسم خـــبردارش کـند
همچون شـریف از خـود رهـد، آنکس کـه دارد دلبـری[2]
دل بـرغم و دردش نـهد، جـان بـر سـر کـارش کـند

چو نیاید از غمت این جفا، که بـه مـردن از دل مـا رود
زغم تـو خـاک وجـود مـا، چـه غـم ار بـه بـاد فـنا رود
به کـجا رود دل نـاتوان، کـه ز چـنگ غـم بـودش امـان
همه جا غم تو به قصد جان، کس ازین بلا به کجا رود؟
شه من ازین روشِ خـطا، کـه کـنی بـه اهـل غـرض روا
غـرضی جـز ایـن نـبود تـرا، کـه بـرین فـتاده جـفا رود

---

۱. ت: افشانده.
۲. س: آنکس دهد از خود که گردد دلبری.

ز وفـا نـماند جـای اثـر، کـه عـجب نـمایدم ایـن قـدر
بـه غـلط در انـجمنی اگـر، سخن از طـریق وفـا رود
رهی از ره تو چـو خـاک کـو، نـرود گـرش بـود آب رو
بـه هـوا نـرفته غـبار او، ز سـر ره تـو چـرا رود؟
دل من به حال تـو نـازنین، نگـران و زلف تـو در کـمین
تـو حـریص دانـهٔ فـتنه بـین، کـه بـه سـوی دام بـلا زود
نـفتد بـه بـزم تـو آه مـن، ز وبـال بـخت سیاه مـن
نه هـوای وصـل تـو شـاه مـن! ز سـر شـریف گـدا رود

نـبود دمـی کـه دل را، غـم یـار مـن نسـوزد
چـه کـنم کـه آتش غـم، دل زار مـن نسـوزد
دلم از خدای خواهد، کـه شـود زیـاده سـوزش
چه به است از اینکه برمن، دل یـار مـن نسـوزد
سـتم بـتان دیگـر، چـه بـود بـه پـیش جـورش
نـبود الم دلی را، کـه نگـار مـن نسـوزد
بـه مـزارم ار نـیایی، دم سـرد مـن بـه جـایی
بـرسد[۱] کـه هـیچ شـمعی، بـه مـزار مـن نسـوزد
بـه سـفر بـر آتش دل، زنـم ای شـریف! آبـی
دل هیچکس چو بـر مـن، بـه دیـار مـن نسـوزد

کسی که در غـم عشـق تـو عـالمی دارد | ز طـعن مـردم عـالم کـجا غـمی دارد
چـراست لالهٔ خـاک مـرا گـریبان چـاک | اگـر نـه بـهر شـهید تـو مـاتمی دارد

۱. ج: نرسد.

ز بـعد تیغ تـغافل، خـوشا[1] نـوازش او — که بر جراحت دل، حکم مرهمی دارد
بـه فقر ما نـزند طعنه منعم، ار دانـد — کـه تـرک عالم فـانی چـه عالمی دارد
حـذر کـنید ز آه شـریف سوخته دل
که از سموم، جگـر سوزتر دمی دارد

تـنم را گـرد بـاد از خـاک چـون خاشاک بـر دارد
کـه در عـالم مـن افـتاده را از خـاک بـردارد
مـبادا گـیرد از خـاکـم غـباری دامـن پـاکش
صـبا خـاک مـرا کـاش از ره آن پـاک بـردارد
زهـجران سیه[2]، دل تـیره شـد، کـو صیقل وصـلش
کـه زنگ ظـلمتم زآیـینهٔ ادراک بـردارد
دلم از مـزرع[3] گـردون نـدارد حـرص یکـدانـه
نـمی‌خواهـد کـه بـار مـنّت افـلاک بـردارد
شـریف از آتش جـانسوز دل، صـد خـانه را سـوزد[4]
اگـر یک لحـظه دست از سینهٔ صـد چـاک بـردارد

لیلی چه شود گر سوی مجنون بخرامد — دلجـویی او دیـده، بـه هـامون بـخرامـد
آن سرو خرامان که به کاشانه درون است — یـا رب سـببی سـاز بـه بـیرون بـخرامـد
گـر زان نـخرامـد کـه مـنم خـاک ره او — زحمت ز درش مـی‌برم اکـنون بـخرامـد
کندیم ز سر چشم و فکندیم بـه راهش — شاید که برو پـای نـهد، چـون بـخرامـد
در بند نثار است است شریف ازگهر نظم
هر گـاه کـه آن چـابک مـوزون بـخرامـد

---

۱. ج: کجا. ۲. ج، ب: سینه. ۳. ب: خرمن.
۴. س: سوز تو می‌سوزد.

دام دل آزادگان[1]، زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان، چاه زنخدان تو شد
صد غنچهٔ عیشْ این[2] چمن، بنمود ای گل پیرهن!
زانها دل پر خون من، مایل به پیکان تو شد
مردم من حیران زغم، برهم نیامد دیده‌ام
خواب اجل نارد به هم، چشمی که حیران تو شد
ای دهر! قوت غم بود، بر سفره‌ات بیرون ز حد
گردیده سیر از عمر خود، هر کس که مهمان تو شد
هر گه پی کسب هوا، رفتی سوی گلشن دلا[3]
کویش به یاد آمد ترا، گلزار زندان تو شد
داری شریفا متصل، در کوی محنت پا به گل
شد باعث عشق تو دل، عشق آفت جان تو شد

یاد او کردیم، دل را داغ هجران تازه شد
در درون دل، جراحتهای پنهان تازه شد
وقت گلگشت چمن در سنبل افکندم نظر
بر سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد
غنچهٔ دل این چنین کز بار[4] غم پژمرده شد
بی رخت کی خواهد از گشت گلستان تازه شد

---

۱. س، ج: آوارگان.
۲. س: صد بار عیش آن چمن.
۳. س: به یاد آمد ترا.
۴. ج: باغ.

سبزه از باران نگردد تازه در فصل بهار
این چنین کز آب پیکان توام جان تازه شد
درد هجران را دوایی نیست جز وصل ای شریف!
مرهم وصلش طلب کز داغ هجران تازه شد

دل به امید وصالت جان زهجران می‌برد
ورنه هرگز از چنین دردی کسی جان می‌برد؟
بهر صید مرغ دل حاجت به دام و دانه نیست
چشم جادو را اشارت کن که آسان می‌برد
قبر عاشق نیست تا صبح[1] قیامت بی‌چراغ
زانکه در دل شام رحلت، داغ جانان می‌برد
کعبهٔ پاکانِ راهِ دین، نظرگاه دل است
مرد عاقل بیهده رنج بیابان می‌برد
گر شریف از هجر آن گل در فغان آید[2] به باغ
صوت عیش از یاد مرغان خوش الحان می‌برد

چو من هر که شیرین کلامی کند — چرا نان او تلخکامی کند
اگر کار من خام باشد، چه باک — کلامم نباید که خامی کند
چو دارم عنان هنر، زان چه غم — که رخش فلک بد لجامی کند
تمامم به فضل و هنر زان جهت — مه طالعم ناتمامی کند
مرا نامهٔ نامی شعر بس — که دهرم بدین نامه نامی کند

۱. ب: روز. ۲. ب: آمد.

مبادا دلم کام نایافته اجل قصد جان گرامی کند
شریف از پی آن که روی امید
به سوی ملاذ الانامی[1] کند

سعی طبیب، درد مرا کم نمی‌کند با آنکه شمّه‌ای ز دوا کم نمی‌کند
تا سر نمی‌نهد به زوال، آفتاب عمر هجر تو سایه از سرما کم نمی‌کند
هر چند بیش می‌کند آن مه، جفا و جور دل ذرّه‌ای ز مهر و وفا کم نمی‌کند
در هجر او که می‌دهدم وعدهٔ هلاک کز درد انتظار هلاکم نمی‌کند
از عشق پر بلا چه بلا شاکرم شریف
کز ملک دل، متاع بلا کم نمی‌کند

به باغ خوبی، آن گل وه چه حسن بی بدل دارد
که از وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد
محال است این که تا شام ابد بیرون کند از سر
دلم با مهوشان مهری که از صبح ازل دارد
دگر کار دلم جایی رسیده است از غم هجران
که شب تا روز دیده در ره[2] پیک اجل دارد
ز گردون مرگ می‌خواهم، حیاتم می‌دهد بی او
فلک بسیار ازین سان لطفهای بی محل دارد
شریف! از عاشقی جا بر سر کوی ملامت کن
که عشق بی ملامت، حکم علم بی عمل دارد

---

۱. در برگ نخست دیوان شریف تبریزی، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۴۰۸۵ کتابخانهٔ مجلس آمده است که ملاذالانامی لقب است و خود شخص معیّن نیست.
۲. ج:پی.

دل چون رمید از من دگر، در سینه چون ماوا کند
اینجا به جای دل مگر، پیکان دیگر جا کند
آنکس که می‌گوید چرا، پنهان نکردی عشق را
معذور فرماید مرا، عشقی اگر پیدا کند
خاصیّت عشق این بود، کان را که عشق آیین بود
بی تاب و بی‌تمکین بود تا خویش را رسوا کند
امروز در عشق بتی، بی قدرتر زانم که کس
در قتل همچون من کسی، اندیشهٔ فردا کند
با شیخ و واعظ همنشین، بودیم دیروز از قضا
پیر مغان گر بشنود، ما را ملامتها کند
دل مبتلای عشق شد، از سینه‌اش بیرون کنم[1]
زان پیش کاین یک قطره خون، چشم مرا دریا کند

به گوش هوش من این نکته از فلک آمد
که هر که کُشته سگ نفس را، به[2] از مَلَک آمد
رسید سبز ملیحی، فکند شور به جانها
دلا بسوز که بهر جراحتت نمک آمد
گریختم به عدم وز پی‌ام رسید به یک دم
تکاور غم آن تند خو چه تیز تک آمد
جفای یار دلا! بهر امتحان وفا دان
که سنگ کین بتان، نقد مِهر را محک آمد
زشوقش این همه مرغان که آمدند به افغان
قبول آن گل خندان ز صد هزار، یک آمد

۱. ب: از سینه بیرونش کنم.   ۲. ب: کشت بیکنفس؟

نماند کس که صفای دلم یقین نشد او را
به غیر مدّعی تیره دل که محض شک آمد
دل شریف چو با جان شریک بود به سودا
میان هر دو متاع تو مشترک آمد

بی مهر تو چون ذرّه هویدا نتوان شد
خورشید عیان ناشده پیدا نتوان شد
ما ذرّه، تو خورشید و رسیدن به تو ما را
دور است، چه تدبیر، مسیحا نتوان شد
صاحب دلی از کعبهٔ مقصود خبر داشت
فرمود که دور از در دلها نتوان شد
سودا زدهٔ عشق توان گشت چو مجنون
امّا چو من دلشده رسوا نتوان شد
سوزنده‌تر از باد سموم است دم ما
ای بی‌خبران! همنفس ما نتوان شد
ارباب حسد را چمن نظم گرفتیم[۱]
بی نخل معانی چمن آرا نتوان شد
ضعف تو شریف! از اثر بخت زبون است
طالع چو زبون است، توانا نتوان شد

کسی که وادی عشقش مقام خواهد شد برون زعالم ناموس و نام خواهد شد[۲]
دلم از آن لب شیرین مگر به کام رسد وگرنه تا به ابد، تلخ کام خواهد شد

۱. ج: گرفتم.
۲. در ب: ردیف غزل «خواهد بود» است.

ز چنگ هجر اگر نیم کشته باز رهم　　به نیم ناز تو کارم تمام خواهد شد
دو دام در ره دلها نهاده‌ای ز دو زلف　　بگو که دام دل من کدام خواهد شد؟
شریف اگر نکند خون خویش بر تو حلال
برو طریق محبّت حرام خواهد شد

به خوناب دلم تا خاک کویش گل نخواهد شد
مه من آگه از درد من بیدل نخواهد شد
طبیبا تیرش از دل کندی و شد کار من مشکل
دم جان کندنم کار این چنین مشکل نخواهد شد
حکیما در علاج این دل مجنون چه می‌کوشی؟
که تو دیوانه خواهی گشت و این عاقل نخواهد شد
چو آب از جویبار عشق دادم گلشن جان را
ازو هرگز گلی جز داغ غم حاصل نخواهد شد
شریف! از درد دل غمگین مشو گر طالب یاری
که مقصود تو حاصل جز به درد دل نخواهد شد

ز بس که ناله به گوشش ازین رمیده رسد
بدان رسید که تیغ جفا کشیده رسد
دمی که آتش آهم ز دل زبانه کشد
فغان! اگر نه به فریادم آب دیده رسد

چنین که مانع وصل تو بخت گمره ماست[۱]
کجا به وصل تو جان فراق دیده رسد
دلم زدیده خراب است، جان زدل، که بلا
به دل ز دیده، به جان از دل رمیده رسد
تو مهربان طلب ای ناز پرور! و بگذار
ستمگری به[۲] شریف ستم رسیده رسد

دی به کویش رفتم، آن نامهربان پیدا نشد
شد زجان آرام، و آن آرام جان پیدا نشد
دل به کویش گم شد و چندانکه کردم جستجو
هیچ از آن آواره در عالم نشان پیدا نشد
عشق پاکم خاص و عام و نیک و بد را شد یقین
اعتقادی در رقیب بدگمان پیدا نشد
در بیابان فراقش[۳] مدّتی گم شد شریف
آخر از وی غیر[۴] مشت استخوان پیدا نشد

چند در آتش و آبم زغمت جا باشد
دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد
من که باشم که به پهلوی توام باشد جا
کاش پهلوی سگ کوی توام جا باشد

---

۱. ج و د: آب دیدهٔ ماست. ۲. ب: ـ به. ۳. ب: فراقت.
۴. ت: هیچ.

هر که سر تا قدم از داغ سیه دید مرا
گفت این سوختهٔ آتش سودا باشد
عجب آن است که عاشق به نهان[1] بازد عشق
هنرش اینکه ملامت کش و رسوا باشد
[دردمند به غم آمیخته‌ات را چیزی
که به خاطر نرسد، فکر مداوا باشد
دور باشد زدوا درد تو بی شربت وصل
گیرم ای دل! که طبیب تو مسیحا باشد][2]
ای شریف! از تو گدایی، کرم از سلطانی
که گدایی درش سلطنت ما باشد

دست عشق از روزگارم پرده بر می‌افکند
بیخودم از پردهٔ تقوی بدر می‌افکند
او به قصد دین و دل می‌افکند سویم نظر
من بدین خوشدل که او سویم[3] نظر می‌افکند
می‌گشاید پرده از رخسارهٔ گل صبحدم[4]
باز آتش در دل مرغ سحر می‌افکند
یارب این مهر است شام غم که می‌گردد عیان[5]
یا سپهر[6] از تیره آه من سپر می‌افکند
دولت من برنمی‌آید، همای وصل او[7]
سایهٔ اقبال از آن جای دگر می‌افکند

۱. ت، ب: ز عاشق که نهان.
۲. از ج افزوده شد.
۳. ب: دل خوش که سوی من.
۴. ب: باز صبح.
۵. ب: نهان.
۶. ب: سحر.
۷. ب: دولتی مأمن؟ نمی‌یابد همای وصل آه، د: دوستی در من نمی‌یابد هوای وصل او.

شوخ چشم من! زعین ناز[۱] برمشکن چو زلف
بی قراری را که در پای تو سرمی‌افکند
بی سروپا آمدی چون درّ اشک ای خاکسار!
سر به پای سرور والا گهر می‌افکند
نخل فیاض ریاض معرفت قاضی علی
آنکه کامل فیض بر اهل هنر می‌افکند
چشم او در عشوه، رویش سیر چون بینم شریف؟
کان فسونگر زودم از خود بی‌خبر می‌افکند

اگر چه کام دل از لعل جانان برنمی آید
ازو دل برنمی داریم تا جان برنمی‌آید
دمی کان نامسلمان می‌کند آهنگ جان و دل
چه فریاد و فغان کز اهل ایمان برنمی‌آید
سگان کوی او را مژده کز پیکان دل دوزش
به نوعی سینه‌ام پر شد که افغان برنمی‌آید
به تنگ آورد جان را درد هجران ای اجل، رحمی!
که این بیچاره با اندوه هجران برنمی‌آید
شریف از لعل او گر کام دل خواهی، زجان بگذر
کزان[۲] بیدادگر کام تو آسان برنمی‌آید

دردا که درد من به دوا برطرف نشد
از جانم این بلا به دعا برطرف نشد

---

۱. ب: خشم.
۲. ج: کزین.

جان رفت و همچنان به بلا مبتلاست دل
ما برطرف شدیم و بلا برطرف نشد
زارم نمی‌کشد[1] چه شد آیین جور او
او نیز همچو رسم وفا برطرف نشد
می‌خواست با خیال تو دل دوش خلوتی
آمد شد نسیم صبا برطرف نشد
یکمو فرو گذاشت نکرد از دوا طبیب
بیماری شریف چرا برطرف نشد

آن شوخ، دمی در دل شیدا ننشیند
در غایت شوخی است به یکجا ننشیند
گفتم به دل و دیدهٔ ما جا کند، امّا
او فتنهٔ جان است به اینها ننشیند
برخاست رقیب از پی آزار دل ما
ما هم ننشستیم زپا، تا ننشیند
بر باد مده خاک من بی‌سرو پا را
تا گرد بر آن جلوهٔ زیبا ننشیند
در مجلس عشق تو شریف از سرگرمی
چون شمع ببازد سر و از پا ننشیند

نسیم باغ خلد از گلشن کوی تو می‌آید
شمیم زلف حور از جعد گیسوی تو می‌آید

۱. ج: نمی‌کشی.

به گل مشغول می‌دارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنگ تو دارد، هم ازو بوی تو می‌آید
خوشم پیوسته با تیر جفا و سنگ بیدادت
غنیمت می‌شمارم هر چه از سوی تو می‌آید
تو بر کف تیغ داری، من به جیب فکر سردارم
ندارم فکر سر، حیفم زبازوی تو می‌آید
ننالم چون شریف از چرخ ظالم پیشه ای بدخو!
که بر من این همه بیداد از خوی تو می‌آید

در شب هجر، مرا مرگ به بالین آمد
خوش طبیبی به علاج من مسکین آمد
تلخ کامان غمش را به شکر خنده چو کشت[1]
شربت تلخ اجل بر همه شیرین آمد
سپه اشک جگرگون[2] به مددکاری من
بر سر کشتهٔ عشق آمد و رنگین آمد
شکوه از دل نکنم در غم خوبان جهان
کاین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد
[چشم من هم نظری سوی تو ناکرده هنوز
صد شکستم زتو در کار دل و دین آمد][3]
مستی چشم تو از باده طمع داشت شریف
شادمان رفت به میخانه و غمگین آمد[4]

---

۱. ب: لب. ۲. ج: خون. ۳. از ج افزوده شد.
۴. ج: صد بلا برسرش از چشم جهان بین آمد.

گر این حسن است، ملک صبر من آباد کی ماند؟
ور این عشق است، جانم از بلا آزاد کی ماند؟
از آن کافر چو بنیادِ ستم دیدم، به دل گفتم
بنای عقل و دین را بعد ازین بنیاد کی ماند؟
گر آن بیداد گر صد دفتر از علم وفا خواند
به لوح خاطرش جز نکتهٔ بیداد کی ماند؟
صبا پنهان ز خسرو هر سحر می‌گفت با شیرین
که بازار ترا گرمی، پس از فرهاد کی ماند؟
به فریاد و فعان گر دل زغم خالی توان کردن
شریف خسته یکدم خالی از فریاد کی ماند؟

به حلق تشنه‌ام ار خنجرش فرو نرود
به کام خویشتنم آب در گلو نرود
هوای شمع رخش داردم چنان دل[1] گرم
که گر سرم رود، از سر، هوای او نرود
گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود
زجانم آرزوی آن سگان کو نرود
مراد من نه به رخسار و خط شود حاصل
به دل بگوی که از ره به رنگ و بو نرود
به گفتگوی تو احباب، غم ز دل بردند
مرا غمی است که از دل به گفتگو نرود
زخاک کوی قناعت متاب روی شریف!
معاش کن به طریقی که آب رو نرود

۱. ب: سر.

صبح کز پیک اجل، مژدهٔ نوروز رسید
بلبل از حسرت گل، نالهٔ جانسوز کشید
قوت روح است نسیم از دم جانبخش صبا
خاصّه این دم که ریاحین دل افروز رسید
چون نکوشیم درین فصل خجسته به نشاط؟
چون ننوشیم درین موسم فیروزْ نبید؟
غنچه شب دید مگر کوتهی عمر به خواب
که زغم جامه پی ماتم خود روز درید
یار برگشت به بد گویی اغیار شریف
لیک دربارهٔ ما قول بدآموز شنید

تا کی دل ازو داغ جفا داشته باشد
جان را هدف تیر بلا داشته باشد
آن گل که دل اهل وفا جلوه گه اوست
شرط است که بویی ز وفا داشته باشد
هر لحظه به دردی شوم از عشق گرفتار
اما نه به دردی که دوا داشته باشد
[ای شوخ! اسیری که تو داری به دلش جا
بگذار که در کوی تو جا داشته باشد
از کوی خودش گر تو برانی، که بخواند
آن بی کس و کویی که ترا داشته باشد

غـم نـیست گـرم کشـتی و شـد بـر هـمه معلوم
مـعلوم کـه ایـن خـون چـه بـها داشـته بـاشد][1]

سهل است شریف اینکه خـورد خـون تـو دشـمن
دم درکش اگـر دوست رضـا[2] داشـته بـاشد

[قـتلم چـو روا داشـتی اکـنون، چـه خـوری حـیف
شـاید کـه خـدا نـیز روا داشـته بـاشد][3]

دولت دیـدار جُسـتم، مـحنت هـجران رسـید
آرزوی دل طـلب کـردم، بـلای جـان رسـید

نـامد از جـانان پـیام وصـل تـا هـجرم نکشت
بـعد ازیـن کـز درد مُـردم، شـربت درمـان رسـید

شد فزون عشق و ز مـا کـم کـرد عـقل و دیـن و دل
از کـمال عشـق، مـا را ایـن هـمه نـقصان رسـید

هـمنشین، چـاک گـریبان مـرا هـر چـند دوخت
از نـظر نـارفته بـازم چـاک تـا دامـان رسـید

در طـریق عشـق رنـدانـی کـه رسـوا گشـته‌انـد
از هـمه بـتوان گـذشت، امّا بـه مـن نـتوان رسید

گـر نـمی‌بود آب چشـمم، زار[4] مـی‌مُردم شـریف
گشت خرّم کِشت عـیشم[5] هـر گـه آن بـاران رسـید

سـفر کـردم، نـدانسـتم کـه غـم پـیرامـنم گـیرد
گـل عـیشی نـچیده، خـار مـحنت دامـنم گـیرد

---

۱. از ج و ب افزوده شد.
۲. س: روا، به قیاس ب اصلاح شد.
۳. از ج و ب افزوده شد.
۴. ب: چشم از سوز.
۵. ب: کشت عیشم گشت خرم.

به حکم یار اگر دشمن کشد زارم، نمی‌رنجم
ولی زان دوست می‌رنجم که دست دشمنم گیرد
چراغ دل چنان از مهر آن مه رو بیفروزم
که شمع ماه، پرتو از ضمیر روشنم گیرد
نمی‌دوزم شکاف سینه تا سوز دلم بر تو
شود روشن از آن آتش که در پیراهنم گیرد
چه سود از خرمن هستی مرا بی دانهٔ وصلت
ز برق آه، ای کاش آتشی در خرمنم گیرد
گذر وقتی که افتد چون شریفم جانب جنّت
نیابم گر گل وصل تو، دل در گلشنم گیرد

در روضهٔ رضوان، تن تنها نتوان بود
جایی که نه یاری بود[1] آنجا نتوان بود
غالب چو شود عشق، صبوری نتوان کرد
از حد چو رود درد، شکیبا نتوان بود
سینه سپر تیغ تو کردیم چه چاره
در بند بریدن ز تو قطعا نتوان بود
سود سفر کعبه، شکست سگ نفس است
ورنه به عبث بادیه پیما نتوان بود
کس نیست که از همدمی ما نکند عار
بدنام چو ما ناشده، با ما نتوان بود

۱. ب: جایی که نباشی تو در.

مأوای دل آبـــاد کـــن و تـــا بـــه ابـد بـاش
ایـــوان بـــتوان ســـاختن، امّـــا نـتوان بـود
باز آی شـریف! آهـوی مـقصود بـه شـهر است
بـــــی فـــایده آوارهٔ صـــحرا نــــتوان بــــود

ازیــن مــحنت کــه دل بــی ابــروی مــه پــیکری دارد
بــه چشــم مــن هــلال عــید، حکــم خــنجری دارد
خــــلل در خــــانهٔ دیـــن چــون نــیفتد ای مســلمان!
کـه چـون مـن در حـریم سـینه[1] مـهر کـافری دارد
از آن بـــا ســـینهٔ صــد چــاک شــادم بــر دَرِ جــانان
کـــه دل از هـــر شکــاف ســینه ســوی او دری دارد
مگــو کــم ران بــه مــیدان مــلامت[2] رخش رســوایی
عــــنان تـــوسن دل مــــن نــــدارم، دیگـــری دارد
شریف از پـهلوی دل زود خـواهـد سـوخت دور از تـو
کــه دل در پــهلوی او حکــم ســوزان اخگــری دارد

کــی غــم عــاشق بـه گشت بـاغ و صـحرا مـی‌رود
عشق تـا بـا اوست، غـم بـا اوست هـر جـا مـی‌رود
بی رخش از لاله دیدن یـا ز گـل چـیدن چـه سـود؟
داغ حســـرت از دل مـــا کــی بــه ایــنها مــی‌رود
وصــل او خــواهــد مگــر عــذر جـفایی کـز فـراق
بــــر دل بــــی صــــبر و جــانِ نــاشکیبا مــی‌رود

---

۱. ج: قلب. ۲. ج: سعادت.

سوختم از طعن دشمن[1] می‌کنم ترک وطن
می‌روم از دست ایشان تا مرا پا[2] می‌رود
او نمی‌خواهد که آزارم دلت را ای رقیب!
ورنه تیر آه من از سنگ خارا می‌رود
هیچ کس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید
بر که رفت این ظلم کز خوی تو بر ما می‌رود
آخر عمر شریف است ای صبا! رو پیش یار
گو یک امروزش مران زین در که فردا می‌رود

برو ای خرّمی از دل، که غم عشق رسید
سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید
چون نگریم که دلم را غم هجران خون کرد؟
چون ننالم که به جانم الم عشق رسید؟
از دل و دین خبر اکنون به جز اینم نبود
که نه آن ماند و نه این، تا ستم عشق رسید
هر که از جان گذرد، زود به جانان برسد
این نوید از حرم محترم عشق رسید
[رهروان ره این کعبه فراوان بودند
یکی از صد به حریم حرم عشق رسید
منت از عشق کشم بهر نوال غم و درد
که به من هر چه رسید، از کرم عشق رسید][3]
نوبت خسروی ماست که از بهر شریف
بادهٔ سلطنت از جام جم عشق رسید

---

۱. ب: خویشان. ۲. ب: نا. ۳. از ج افزوده شد.

دمی کز دل خدنگش را کشد، گر جان برون آید
از آن بهتر که با تیرش دلِ پیکان برون آید
بر آن در از دل و جان انتظارش می‌کشم، دانم
درین اندیشه یا دل خون شود، یا جان برون آید
مرا خوش وقت پنداری بدین کامد برون جانم[1]
خوش آن وقتی است کز دل، حسرت جانان برون آید
برون آمد پی دل بردنم طفل سخن دانی
به پیش دانشش پیر خرد، نادان برون آید
بسی دشوار می‌آید برون، جان شریف از تن
روان از خانه بیرون آی تا آسان برون آید

آن شوخ[2] که گلگون جفا تاخته دیگر
چون اشک[3] مرا از نظر انداخته دیگر
چشمم که زنظّارهٔ آن رخ شده محروم[4]
از گریه چه گویم که چه پرداخته دیگر
ای دیده! سبب چیست که دریا شده‌ای باز
قدر دُرِ اشک تو که نشناخته دیگر؟
قدّی که خدنگ ستم افکنده[5] به جانم
از آه دل من علم افراخته دیگر
ای غم! چه بلایی تو که صد بار دل من
از دست تو جان برده و در باخته دیگر

۱. د: تو خوش پنداری ای همدم! به این کاید برون جانم.
۲. ت، ب: طفل.
۳. ت: بی جرم.
۴. ج: شوخ نبستی.
۵. ت، ب: انداخت.

فـرق سـخن عشـق و خـرد خـواستم از دل
گـفت آمـده دیگـر بـود و سـاختـه دیگـر
فکـریست شـریف اکـثر نـظمم، نـه بـدیهه[1]
انـدوخته دیگـر بـود، انـداخـته دیگـر

ای ز مـا بـیگانه و پـیوسته بـا اغـیارْ یـار
تـیر هـجرت کـرده مـا را در دل افگـارْ کـار
سـرو گـل رخسـار مـن! دور از حـریم کـوی تـو
مـرغ دل در بـاغ گـریان است و در گـلزارْ زار
داروی تلخم مده از زهر چشـم،[2] ایـن بس کـه مـن
دارم از پـیچاک[3] زلفت در دل بـیمارْ مـار
هر شب ای دل! بـرخـلاف بـخت خـواب آلود مـن
از پـی پـاس خـیالش دیـده را بـیدارْ دار
[خواریی کـز عشـق[4] بـاشد، عـزّتش دانـد شـریف
بگـذر و بـرخـاک راهش آنـچنان مگـذارْ زار][5]

[ای در دلم غـمی زتـو، در جـان غـمی دگـر
بـیرون ز هـر دو بـا تـو مـرا عـالمی دگـر
تـا راحت خـدنگ تـو در سـینه یـافتم
سـودی نـداشت ریش مـرا مـرهمی دگـر

۱. س؛ اکثر نظم تو بدیهه، ج، د: اکثر شعرم، نه بدیهه، به قیاس ب اصلاح شد.
۲. ت: هجر.
۳. ب: پیچان.
۴. س: غیر، به قیاس ج، ب اصلاح شد.
۵. از ب و ج افزوده شد، ج: ره بگذارش این غمخوار خوار.

مـا را چـو غـنچه در دل پـر خـون ز روزگـار
از هـر غـمی نشسـته بـرابـر غـمی دگـر
گـر یک رهـم بـه گـوشهٔ مـحراب دل کشـد
هـر طـاق ابـروی تـو نـماید خـمی دگـر
عمر ار دمی است، جز بـه وفـا دم مـزن شـریف!
مـعلوم نـیست کـار جـهان تـا دمـی دگـر][1]

[بـه مـحبّت نگـاری، کـه زجـان مـاست خـوشتر
دل زار مـا و دردی، کـه زصـد دواست خـوشتر
تو و عـیش هـمنشینا، کـه مـرا غـم است در خـور
تـو و عـافیت رفـیقا، کـه مـرا بـلاست خـوشتر
گـل بـاغ عـیش چـیدم، نـرسد بـه داغ حسـرت
خـوشی نشـاط دیـدم، زغـمت کـجاست خـوشتر
زمـراد دل گـذشتم، ورق وفـا بگـردان
کـه بـه نـام نـامرادان، رقـم جـفاست خـوشتر
نشـده غـبار خـاکـم، ز ره تـو بـرنخیزم
بـه غـبار خـاک پـایت، کـه ز تـوتیاست خـوشتر
گـل نـوشکفتهٔ مـن، بـخرام سـرو قـدت
که به باغ دهر سروی، چو تو برنخاست خـوشتر
شـده خـاک او بـه از زر، بـه شـریف نـارسیده
نـظر عـنایت تـو، کـه ز کـیمیاست خـوشتر][2]

[یار درمـان بـخش و در دل، درد پـنهانی هـنوز
زلفش آرام دل و دل را پـریشانی هـنوز

---

۱. از ج افزوده شد.　　۲. از ج افزوده شد.

چشمم از باران محنت عاقبت گل باز داد
تا چه گلها بشکفد زین ابر نیسانی هنوز
دیده را آیینهٔ روی تو گردانید دل
ای مراد دیده! از ما روی گردانی هنوز
من نه آنم کز جفا بردارم از مهر تو دل
ای به رویت دیده را صد گونه حیرانی هنوز
شد خزان هجر، در دل خارخار آن شریف!
برگ ریزان آمد و در سر گل افشانی هنوز][1]

چشمم که به نظّاره گهربار شد، افسوس!
از راز دلم غیر خبردار شد، افسوس!
بردم ز درش درد سر، امّا سخنم ماند
آن هم سبب درد سر یار شد، افسوس!
در نامه نوشتم صفت بار فراقش
دارندهٔ مکتوب گهر بار شد، افسوس!
روی تو ندیدم[2] که شود مردنم آسان
کارم زغم عشق[3] تو دشوار شد، افسوس!
[مرغ دل من دانهٔ وصل تو نچیده
در دام فراق تو گرفتار شد، افسوس!][4]
نادیده شریف از لب جانبخش تو کامی
جان داد و[5] به کام دل اغیار شد، افسوس!

---

۱. از ج افزوده شد.
۲. ت، بدیدم.
۳. ت، ج؛ هجر.
۴. از ت افزوده شد.
۵. ج: ـ و.

داغ جـــانسوز دلم از چشـم پـرخـون کـن قـیاس
در غـــمت حـــال درونـم را ز بـیرون کـن قـیاس
ای کـــه گـــویی بـا دلت داغ جـفای او چـه کـرد
چشـم اگـر داری ازیـن اشک جگـرگون کـن قیاس
شــرح سـوز دل چـه پـرسی، نـامهٔ شـوقم بـخوان
آتش جـــانسوزم از گـــرمی مـضمون کـن قـیاس
عشـق مـن بـین ای رفـیق! از خـوبی یـارم مـپرس
حســن لیـلی را ز رسـوایـی مـجنون کـن قـیاس
چشم پـرخـون[1] بـین، مـپرس از لاله زار دل شـریف!
آب و رنگ آن چـمن، زیـن چشـمهٔ خـون کـن قیاس

جـان سـپردیم و نشـد خـواسـته عـذر ستمش
خــجلم از کـــمی خـویش بـه پـیش کـرمش
فارغ از راحت و عیشم صـنمی کـرده[2] کـه نـیست
راحــتی از المـلش خـوشتر و عـیشی زغـمش
سگ آن کـــافر عشــقم کـه اگـر سـر[3] بـرود
نـــرود از ســـر شـــوریده هـــوای صـــنمش
مــن و احـــرام ره عشـق و طـواف در دوست
حـــاجی و عـــزم ره کـعبه و طـوف حـرمش
نــیست سـرگرم‌تـر از آتش آبـم چـون شـمع
گـــو بســـوز آتش انـــدوه زســـر تـا قـدمش
ای کـه مـقصود دلت قـتل شـریف است بگـو
کز وجودش چه زیان است و چه سود از عدمش

---

۱. ب: اشک گلگون.
۲. س: گرچه.
۳. ج: گرش سر. ب: گرش جان.

مـــن کـــی‌ام دور ز شـــهد لب شکـــر شکـنش
تـــلخکامی کـــه شکـــر، تـلخ بـود در دهـنش
آنکـه دیـدن سـوی مـن عـین غـلط مـی‌دانـد
بـه غـلط هـر نـظری کـاش فـتد سـوی مـنش
مـــیرم و زنـده شـوم هـر گـهم آیـد بـه خـیال
خشـــمگین رفـــتن و بـا نـاز و عـتاب آمـدنش
بـــی غـــم دل، تـــن[1] بـیجان شـمرم عـاشق را
مـــرو ای غـــم! زدلش تـــا نـرود جـان ز تـنش
پـــیش از آن دم کـه خـورم تـیغ بـلا را بـر سـر
گـــفت مشـــنو ســـخن دل، نشـــنیدم سـخنش
گـــلشن کـــوی تـو و روی تـو مـی‌خواهـد دل
نـه سـر و بـرگ گـل است و نـه هـوای چـمنش
شمع سان پیش تو خواهم کـه شـود کشـته شـریف
ســـوزدار، زنـده دوران سـازی ازیـن انـجمنش

مـاییم دل نـهاده بـه درد و بـلای[2] خـویش
خـــو کـرده بـا بـلای دل مـبتلای خـویش
کس هـمچو مـن مـباد بـه نـاکـام داده جـان
حـاصل نکـرده کـام دل از دلربـای خـویش
درعـاشقی بـه جـز دل خـودرای مـن کسـی
نگـزیده چـون تـو آفت جـانی بـرای خـویش

---

۱. ج: بی غم و بی دل و. ۲. ج: به جور و جفای.

دور از تو چون درای، سرایم سرود عشق[۱]
هر گه درآیم از در محنت سرای خویش
جاری مکن شریف! بدین گونه آب چشم
اغیار را خبر مکن از ماجرای خویش

شمعِ سرگرمِ غرور از رخ بزم آرایش
کی زسوز دل پروانه بود پروایش؟
تا کشیدست مرا دل به قد دلکش او
چه بلاها که دلم می‌کشد از بالایش[۲]
[من چه گویم که چه آمد به سرم زان کاکل
که به سر می‌رودم دود دل از سودایش][۳]
دل عاشق بود از شادی عالم غمگین
من و عشق تو که شادست دل از غمهایش
نه همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع
هر که سرگرم تو شد، سوخت زسرتا پایش
نافه پرورده به صد خون جگر آهوی چین
دیده خال تو و انداخته در صحرایش
منش طبع شریف است بدین گونه سخن[۴]
که رسیدست به سر حدّ کمال انشایش

۱. ب: غم. ۲. ج: بالایش. ۳. از ب افزوده شد.
۴. ج: طرز سخن. ب: طور سخن.

بگشا طبیب من دو لب نوش خند خویش
خوش کن دلم به شربت و عنّاب و قند خویش
کامم زلب بده که نه شرط مروّت است
درمان دریغ داشتن از دردمند خویش
خواهم سوار من! که ببوسم رکاب تو
یکدم کشیده دار عنان سمند خویش
من دل به باد داده‌ام ای پندگو![1] برو
صاحب دلی بیاب سزاوار پند خویش
جانان من قبول[2] ندارد متاع جان
خونین دلم ز دلبر مشکل پسند خویش
در بند زلف خویش دلم را نگه نداشت
دلگیر شد مگر ز گرفتار بند خویش
بی‌رحم من! شریفْ اسیر کمند توست
رحمی بکن به حال اسیرِ کمندِ خویش

چه حاصل زان مه بدمهر و از رخسار زیبایش
که شمع بزم اغیارست ماه عالم آرایش
نشیمن با رفیقان[3] خلوت نازست لیلی را
چه باک از محنت تنهایی مجنون شیدایش
دل تنگم که هیچش نیست حاصل زان دهن کامی
نمی‌خواهم که باشد جز سرکوی عدم جایش
چنان سرگرم بیدادست شمع دلفروز من
که چون پروانه گر صد جان بسوزد، نیست پروایش

---

۱. ت: بی وفا. ۲. ت، ب: پسند. ۳. ت: رقیبان.

از آن بـا صـد نـیاز افـتاده‌ام در پـای سـرو[1] خـود
کـه او بـخرامـد از نـاز و بـمیرم پـیش بـالایش
قـدش را مـی‌ستودم، کـردی ای سـرو چـمن! حـالت
مگـر داری تـو هـم درسـر، هـوای سـرو زیـبایش[2]
شـریف از[3] گـرد نـعل تـوسنش بـاری بـبر فـیضی[4]
چو روشن نیست چشمم هـرگز از خـاک کـف پـایش

[تـا جـدا از شـربت نـوشین لب یـارم چـو شـمع
اشک گلگون می‌رود از چشم خونبارم چـو شـمع
سیل اشک از دیـده جـاری، آتش شـوقم بـه سـر
غـرقه‌ام در آب، و در آتش گـرفتارم چـو شـمع
کـرده روشـن پـیش مـردم، راز پـنهان مـرا
دود آه و اشک گـرم و رنگ رخسـارم چـو شـمع
خواهم از غـیرت بـه خـود آتش زدن پـروانـه وار
تـا چـرا شـد نـور بـزم دیگـران یـارم چـو شـمع
هست دور از یـار، بس آشـفته اوقـات شـریف
نیست جز سوز و گداز اکنون دگر کارم چو شمع][5]

ای صـفحهٔ عـذار تـرا از غـبارْ خـط
خـورشید را کـه دیـده زمشک تـتارْ خـط
جـان تـازه شـد زخـطّ عـرقناک لعـل تـو
یـاقوت را نـبوده چـنین آبـدار خـط

---

۱. ت: ترک.　۲. ت: ـ قدش... زیبایش.　۳. ت: ار.
۴. ت: در چشم خود داری.　۵. از ج افزوده شد.

روزم سیه شد از تو چه پنهان ز دود آه
تا گشت بر بیاض رخت آشکار خط
کامی ندیده‌ام زلب یار ساده رخ
زودم به لوح جان بکش ای روزگار! خط
بود این شکسته، منتظر نامهٔ وصال
طومار عمر طی شد و نامد ز یار خط
بی‌حکم دوست جان ندهد عاشق، ای اجل!
گر وعده‌ام رسید زجانان بیار خط
شرح خطت شریف سخن دان چه خوش نوشت
به زین نیاید از قلم مشکبار خط

عیدست و خاطرم زغم آزاد نیست، حیف!
ایام عشرت است و دلم شاد نیست، حیف!
شیرین به لب، شکر شکن بزم خسرو است
آگه ز تلخ کامی فرهاد نیست، حیف!
جانی است گفت قیمت یک دیدن رُخم
قیمت شناسِ حسنِ خداداد نیست، حیف!
فریاد صد اسیر شنود[1] و نمود رحم
ما را ز ضعف، قوّت فریاد نیست، حیف!
اکنون که فرصت غم دل با تو گفتن است
یک غم زصد هزار غمم یاد نیست، حیف!
تا متّصل شریف بنالد زدرد دل
دلبر، همیشه بر سر بیداد نیست، حیف!

---

۱. ت: شنید.

کار دلم رسید به جان از غم فراق
آه از غم فراق و فغان از غم فراق!
مرغ ریاض درد و گل باغ محنتیم
افغان کنان و جامه دران از غم فراق
مردن توان شبی[1] که نباشد چراغ وصل
چون شمع سوختن نتوان از غم فراق
روی رقیب از طرب وصل، لاله گون
رخسار من چو برگ خزان از غم فراق
با قامت چو تیر، مه من فتاده دور
من مانده باقد چو کمان از غم فراق
فرهاد چون نیافت زشیرین نشان وصل
آن به که مرد و یافت امان[2] از غم فراق
چون شادی وصال محال است، ای اجل!
جان شریف را برهان از غم فراق

پیش او خوارم که ظاهر کرده‌ام اسرار عشق
ظاهراً کفر است در کیش بتان اظهار عشق
درد او را گر خریدارم به جان، عیبم مکن
نیست جنسی چون متاع درد در بازار عشق
قامت خم گشته[3] را از چرخ من می‌جستم علاج
پشت او را نیز خم دیدم به زیر بار عشق

---

۱. ب: نمی‌توان. ۲. س: فغان، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.
۳. س: دلخسته، به قیاس نسخ دیگر اصلاح شد.

گـر زلال خـضر بـاشد شـربت[۱] و عـیسی طـبیب
تـا نـمی‌میرد، نـمی‌یابد شـفا بـیمار عشـق
حـاصل عـمر شـریف از عشـق، داغ مـحنت است
غـیر ازیـن مـا را گـلی نشکـفت در گـلزار عشـق

بـازآ کـه مـرا وعـدهٔ مـردن شـده نـزدیک
جـان را سـفر از غـمکدهٔ تـن شـده نـزدیک
ای شـمع! شـبی بـر سـر بـیمار غـمت بـاش
کاین سوخته دور از تو به مردن شده نـزدیک
آن حـال نـدارد کـه دل دوست شـود خـوش
افسوس که خـوشحالی دشـمن شـده نـزدیک
[ای هـمنفسان! نـاله نـیارم زدن از ضـعف
آمـاده نشـینید کـه شـیون شـده نـزدیک][۲]
پیداست که با چـاک دل و جـان چـه گشـاید[۳]
این چاک گـریبان کـه بـه دامـن شـده نـزدیک
دردم شـده از سـوز شـریف آتش سـوزان
بادی که بـدین سـوخته خـرمن شـده نـزدیک

شدم خاک ره و برمن گـذشت آن شـوخ سـنگین دل
بـه راهش تـا نگشـتم خـاک، مـقصودم نشـد حـاصل
چـنین کـز دیـدن او مـی‌شود اهـل نـظر[۴] بـی خـود
گـرفتن کـی تـوان روز جـزا دامـان آن قـاتل

---

۱. ت: شربت‌گردد. ۲. از ت و ج افزوده شد.
۳. ج: دل ما چه نماید، ت، ب: دل من چه نماید. ۴. ج: خرد.

به پیش قد او زد سرو، روزی لافِ آزادی
بود زان شرمساری تا قیامت پای او در گل
دلا با تیر آن ابرو کمان فرصت غنیمت دان
فلک تیر جدایی در کمان دارد، مشو غافل
تو آن شمعی که بزم عاشقان گرم است از یادت
جمالت از نظر دور و خیالت شمع هر محفل
اجل تقصیر دارد ورنه بر یاد دهان او
نمی‌خواهم که جز کوی عدم جایی کنم منزل
[به گرداب بلای عاشقی زینسان که افتادم
محال است اینکه افتد کشتی امید بر ساحل
زمن در عشق لیلی بنگر و سامان مجو یارا
زمجنون کس نجوید راه و رسم مردم عاقل][1]
شریف خسته از هجر تو آسان می‌سپارد جان
ولی امید وصلت کار او را می‌کند مشکل

ای زقدت، سرو و صنوبر خجل — وی ز رخت، لاله و گل منفعل
خط تو بر نسخهٔ روی چو گل — نَسخْ کُنِ حسن بتانِ چگل
سوی توام چون نکشد دل که هست — زلف تو با رشتهٔ جان متّصل
شاخ گل و سرو بلندست و پست — نخل قد دلکش تو معتدل
خون دلم خوردی و کردم حلال — جان زتنم بردی و کردم بحل
حیف نباشد که چو تو دلبری — عهدشکن باشی و پیمان گسل
تاکه به ناکام دهی[2] جان شریف!
از لب جانان مطلب کام دل

---

۱. از ج افزوده شد. ۲. ج: دهد.

از مـن مـجنون چـو عـلمِ عشـق آمـد در عـمل
من به رنـدی شـهره گشـتم، او بـه رسـوایی مـثل
گـــرنه مـــیل خـــاطرم[۱] مـــی‌بود از پـیرمغان
مشکــلات عشـق مـا هـرگز نـمی‌گردید حـل
مـن کـه مـهر کـافری در مـلک دل ره مـی‌دهم
کـی در آن فکـرم کـه افـتد خـانهٔ دیـن را خـلل
زاهـــدم از بـــزم رنـــدان بــرد ســوی مــدرسه
ای دریـــغا نـام نـیکم شـد بـه بـدنامی بـدل
مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل شـد، چـه غـم
گـــر چـــراغ عـمر مـن بـنشیند از بـاد اجـل
کـی رسـد هـر بـی‌نشان از خـاتم لعـلش بـه کـام
کـاین نشـان آمـد بـه نـام مـن ز دیـوان ازل[۲]
ذرّه‌ای نـتوان گـرفتن خـرده در شـعر شـریف
در خـیال آن پـری هـرگه کـه مـی‌گوید غـزل

بـــه عـــالم، عشـــق‌بازی بـا پـری رویـان سـنگین‌دل
عجب دردی است بی‌درمان، عجب رنجی است بی‌حاصل
بـــه کـــام دل دو روزی چـــون تـوانـم زنـدگی کـردن
کـه بـاشد یـار بـدخو، چـرخْ ظـالم، عـمرْ مسـتعجل
در آن سـاعت کـه خـواهـم ببینم آن خـورشید تـابان را
شـــود بـخت سـیه چـون ابـر در پـیش رخش[۳] حـایل
شـــریف! آن بـــی‌وفا هـــر چـــند مـیل دیگـران دارد
وفـــاداری کـــن و هـــرگز بـــه غـــیر او مشـــو مـایل

---

۱. ب: خاطری.　　۲. ج: اصل.　　۳. ج: نظر.

ای غـــمزهٔ تـــو، بـــیداد مـــردم آهـــوی چشـــمت، صـیّاد مـــردم
زینسان که کـردی، بـنیاد خـونریز خـواهـی بـرافکـند، بـنیاد مـردم
مـی‌کردم از غـم، پـیش تـو فـریاد گـــر مـــی‌شنیدی، فـریاد مـــردم
در کـــنج عـــزلت، تـنها نشسـتم چـندانکـه رفـتم، از یـاد مـــردم
قـتل شـریفت، کـی[1] مـدّعا بـود
شـــد بـــاعث آن، امـداد مـــردم

راز پـنهان چـو بـه خـورشید خـود اظـهار کـنم
ســـایه را نـــیز نـــخواهـــم کـــه خـبردار کـنم
چون سیه بختی و محرومی‌ام از حکم قضاست
مـــن چـــرا شکـوه ز بـخت و گـله از یـار کـنم
هـــرگز افسـانهٔ نـاصح چـو بـه مـن کـار نکـرد
مـــنِ بـــیدل چـــه بـــه افســـانهٔ او کـــار کـنم
هـــر کـــجا بگـــذرد از قـــند مکـــرّر سـخنی
ذکـــر آن لب بـــه زبـــان آرم و تکـــرار کـــنم
گـــر نـبوسم لب عـیسی نـفسی را چـو شـریف
کـــی تـــوانـــم کـــه عـــلاج دل بـــیمار کـنم

از دل مـــیان آتش، وز دیـــده غـرق خـونم
بـــنگر کـــز آتش دل، در آب دیـده چـونم
بـــیرون مگـــر نـــیایم، از آب دیـده ورنـه
بـــرقیست هـــر شـــراری، از آتش درونـم

۱. ت: گر.

عالم شـده گـلستان، در دور مـن کـه هـر سـو
گــلهای تــر[۱] شکـفته، از اشک لاله گــونم
زینسان کـه از نـصیحت، گـردد جـنونم افـزون
بــادیست قــول نــاصح، از آتش جــنونم
لیـلی نـبود چـون تـو، در نـیکوی زیـاده[۲]
مجنون نـبود چـون مـن، در عشـق ازو فـزونم
از چشــم پـر فسـونم، گـفتی بگـو کـه چـونم
چـون بسـتهٔ زبـانم، چـون گـویمت کـه چـونم
دارد شــریف! عشــقم، از مکـر[۳] عـقل ایـمن
دیـوم چسـان زنـد ره، خـضر است رهـنمونم

گـفتی بـه کـاری دست زن، خـالی ز کـاری نـیستم
بــار غــم دل مــی‌کشم، خــالی ز[۴] بـاری نـیستم
دامـن کشـان انـدر چـمن، افکـن گـذر ای سیمتن!
دسـتی بـه دامـانت زنـم، کـمتر ز خـاری نـیستم[۵]
گــر نــه خــیالت مـونسم مـی‌بود، مـی‌مُردم زغـم
شــادم کـه گــر دارم غــمی، بـی‌غمگساری نـیستم
دادن مــن دیــوانــه را بــیم از رقــیبان[۶] تـا بـه کـی
روز شــمار ای عــاشقان![۷] مـن در شـماری نـیستم
در انـــتظارت مـــردم و بــرهم نــیامد چشــم مــن
یـــعنی هــنوز انــدر رهت، بــی‌انــتظاری نــیستم

۱. ج: خون.
۲. ج، ب: در حسن ازو زیادی.
۳. ج: بند.
۴. ب: بی‌کار و.
۵. ب: ـ دامن کشان...نیستم.
۶. ب: وعده قیامت.
۷. ب: عاقلان.

گر جان ز بیماری برم، یاران شوند از من خجل
چون شرمسار پر سشی، از هیچ یاری نیستم
دارم گمان کان بی‌وفا، خواهد رسیدن صبحدم
امشب شریفا! با اجل، بی کارزاری نیستم

با الم دل و محنت جان، چه کنم؟ مردم ازین غم و درد نهان، چه کنم؟
محنت عشق تو برده قرار دلم گر نکنم من خسته فغان، چه کنم؟
زینت باغ جهان، گل رخسار تُست بی گل روی تو باغ جهان، چه کنم؟
نامده شاهد وصل توام به کنار هجر تو می‌بردم زمیان، چه کنم؟
فارغم از غم نام و نشان چو شریف
در غم عشق تو نام و نشان چه کنم؟

چنین کز شوق لعلت خون دل در چشم‌تر دارم
کجا میل شراب لعل فام از جام زر دارم
به جای هر مژه در دیدهٔ من باد صد خنجر
اگر غیر از خیال ابروت سویی نظر دارم
کمین سرمنزلم کوه غم و دشت بلا باشد
که درد و محنت از فرهاد و مجنون، بیشتر دارم
ز سر بیرون کن ای سرو چمن! این خودنمایی را
که در بستان دل، نازک نهالی جلوه گر دارم
مرا واعظ حدیث باغ و خلد و حور و رضوانش
بسی گوید، ولی من میل دل سوی دگر دارم
سزد گر چون شریفم پر هنر خوانند اهل دل
که چون رسوایی عشق و جنون چندین هنر دارم

عاقبت بخت مدد کرد، سگ یار شدم
بردرش مانعِ آمد شدِ اغیار شدم
نقد جان صرف متاع غم جانان کردم
یافتم جنس نفیسی و خریدار شدم
خواب دیدم که رسید آن لب شیرین به لبم
جانم آمد به لب از شوق چو[1] بیدار شدم
فارغ از دام بلا داشتم آسودگیی[2]
دیدم آن زلف دلاویز و گرفتار شدم
بار دل[3] بر من دلخسته گران بود شریف
کرد هجران تو کاری که سبکبار شدم
نکتهٔ عشق ز پیر خردم بود سؤال
بی خبر یافتم او را چو خبر دار شدم
توبه از باده و شاهد نه روا بود شریف
وه که در مذهب عشّاق، گرفتار شدم

از عیش و خوشدلی، من شیدا گذشته‌ام
پیر طریق عشقم، ازینها گذشته‌ام
خو کرده‌ام به هجر و ندارم هوای وصل
از آرزوی این دل خود را گذشته‌ام
هر روز صد بلا رسد از کوی او به من
برگم همین که روزی ازینجا گذشته‌ام

۱. ت: که.
۲. ج، ت: آسوده دلی.
۳. ت: جان.

جز مرگ نیست درد مرا چاره ای طبیب!
زحمت مکش که من زمداوا گذشته‌ام
بی آن غزال مرده‌ام از غصّه چون شریف
روزی اگر به جانب صحرا گذشته‌ام

سر فتنهٔ دور قمر، موی ترا دانسته‌ام
آیینهٔ اهل نظر، روی ترا دانسته‌ام
عار آیدت ای گل بسی، از صحبت چون من کسی
کی می‌کنی خو با خسی، خوی ترا دانسته‌ام
در کوی تو آشوب دین، جا کرده چندین نازنین
رشک نگارستان چین، کوی ترا دانسته‌ام
ای روی کرده سوی گل، تا سرخ گردد روی گل
خوشتر بسی از روی گل، روی ترا دانسته‌ام

مدام درد و غم از ساغر الم خوردم
زعمر خویش شدم سیر بس که غم خوردم
فغان که میل نهال قدت سوی دگران
زیاد گشت و بر از نخل عمر کم خوردم
نرفت خار غمی در رهت به پای رقیب
منم که تیر بلایی به هر قدم خوردم

چنان زعشق تو بی خود شدم که یکسان بود
گـر آب رحـمت، اگـر خـنجر سـتم خـوردم
نمی‌شود که نشـویم[۱] کـتاب زهـد، شـریف!
به مصحف رخ مشکین خطان قسم خـوردم

ای گـــل خـندان! زکـویت چـند گـریان بگـذرم
آیـــم آنـــجا بـــا دل جـــمع و پـریشان بگـذرم
بـــر امـــید آنکـــه در بـــزم وصـــالم ره دهـی
چـند سـویت بـا سـرود آیـم، بـه افـغان بگـذرم
ای دلم چـون لاله از داغ تـو پـرخـون، تـا بـه کـی
از حـــریم کـــوی تـــو بـا داغ حـرمان بگـذرم
زان لبـــم نـا داده دشـنامی، مـتاع جـان مـخواه
کـــام دل نـــادیده نـتوانـم کـه از جـان بگـذرم
گر گذشتن مشکـل است از وادی هسـتی شـریف!
عشـق را هـادی کـنم، زیـن وادی آسـان بگـذرم

غـــم تـــو پـــیش کـه گـویم کـه راز دار نـدارم
بـــه غـم چگـونه بـرآیـم کـه غـمگسار نـدارم
چنان به عشق تو مـحوم کـه گـر جـدا شـوی از مـن
غـــــم جـــدایـــی و انـــدوه انـــتظار نـــدارم
بـــه اعـــتبار کـــمم دانـــی از رقـــیب، دریـغا
کـه مـن بـه قـدر سگـی، پـیشت اعـتبار نـدارم

---

۱. ت: بشویم.

تویی که صید غزال خودم ز ننگ نخوانی
زخدمت سگ کویت منم که عار ندارم
زناتوانی و ضعفم نماند قوّت ناله
ز بی‌غمی مشمر گر فغانِ زار ندارم
غریب شهر وجودم، عماری‌ام[1] سوی مجنون
روان کنید که یاری درین دیار ندارم
شریف! اگر چه به من نیست صافْ خاطرِ یاران
ز هیچ یار به دل، ذره‌ای غبار ندارم

به دست، لاله صفت جام خوشگوار ندارم
فغان که برگ نشاطی درین بهار ندارم
مخوان به بزم می‌ام ای حریف! با دل پرخون
که زیر بار غمم، با نشاط کار ندارم
رها کنید که پیچم به خود چو مار، شب غم
که شوق زلف بتی دارم و قرار ندارم
گرم ز یار جفایی رسید، دیده سبب شد[2]
گله زدیدهٔ خود دارم و ز یار ندارم
صبا گهی به غباری مشرّفم کن از آن کو
که من به کوی وی از بخت بد گذار ندارم
به اختیار، عنان خرد نداده‌ام از کف
که تابع دل مجنونم، اختیار ندارم
شریف! حاسد قلّاب، کسر من دهد از کین
گناهم اینکه چو او نقد کم عیار ندارم

---

۱. ب: خماری‌ام.
۲. ب: دیدهٔ شب شد.

[چرا به سوی شه خود، من گدا نروم — به یاد وصل ز خود می‌روم، چرا نروم
طبیب من چو مرا دردمند می‌خواند — به درد خوی کنم وزپی دوا نروم][1]
تو آفتابی و من ذرّه در هوای رخت[2] — نمی‌شود که ترا بینم و ز جا نروم
بتر ز هجر بلایی نبوده[3] عاشق را — دگر به کوی تو گر میرم از جفا نروم
درین سرا به غمش آنچنان سرشته گلم — که بی متاع غم او بدان سرا نروم
چنان هلاک بلایم که گر دمی نرسد — میسّرم نشود کز پی بلا نروم
منم شریف بلا[4] کش که تا بود عمرم
کشم جفای تو و از ره وفا نروم

دوای دل ز که جویم درین بلا که منم — که بوده است به این درد مبتلا که منم
کدام سوخته دل بوده در طریق وفا — چنین گداخته آتش جفا که منم
کجا روم که برم جان ز کثرت غم عشق — که این هجوم بلا هست هر کجا که منم
میان سوختگان غمت اجل می‌گفت — که طالب است مرا، گفتمش بیا که منم
نجات نیست به مردن هم از غم تو مرا — که مبتلاست بدین درد بی دوا که منم
به تیغ او چه بلا تشنه‌ام، تعالی اللّه! — کسی نبوده چنین تشنهٔ بلا که منم
شریف تا ابد از خاک من دمد گل مهر
چنین سرشتهٔ آب و گل وفا که منم

در دشت غم ز صرصر آهی که داشتم — بر باد رفت جسم چو کاهی که داشتم
گستاخ مگذر از سرخاک من ای رقیب! — دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم
در عشق، قید سر گنهم[5] بود و تیغ یار — از گردنم فکند گناهی که داشتم

---

۱. از ج افزوده شد. ۲. ب: هوا دارت. ۳. س: نبوده بلایی.
۴. ج، ب: جفا. ۵. ب: گنهی.

هستم هنوز بر سر سودای زلف او[۱] دارم همان بلای سیاهی که داشتم
بردند قالبم چو شریف از سر رهش[۲]
جان ماند در همان سر راهی که داشتم

مژده دادی که علاج دل زار تو کنم غمگسار تو شوم، چارهٔ کار تو کنم
به زجان نیست متاعی من سودا زده را که به شکرانهٔ این مژده نثار تو کنم
چند گویی که برین در به چه کار آمده‌ای به همین کار که جان در سر کار تو کنم
خواستم بی می[۳] لعلت مدد از ساقی دور گفت کز جام اجل، دفع خمار تو کنم
دلت از درد به فریاد و فغان است شریف!
چه دوا با دل بی‌صبر و قرار تو کنم

یار با غیر در سخن دیدم کس مبیناد آنچه من دیدم
دلبر آتشین رخ خود را بس که شمع هر انجمن دیدم
همچو پروانه زآتش غیرت چارهٔ خویش سوختن دیدم
برگ گل باد برد، خار غمش در دلِ بلبلِ چمن دیدم
شمّه‌ای نیست محنت غربت از[۴] بلایی که در وطن دیدم
خود گزیدم بلای عشق ترا هر چه دیدم، ز خویشتن دیدم
دیدم اشعار اهل نظم، شریف!
طرز شعر ترا پسندیدم

---

۱. ج: تو. ۲. ج: رهش بدر. ۳. ت: لب.
۴. ج: با.

در عشق افزون از همه، زان حسن روز افزون منم
زیباتر از لیلی تویی، رسواتر از مجنون منم
گفتی کنم از عاشقان، محزون تری[1] را قصد جان
مگذر زمن ای دلستان! کان عاشق محزون منم
از دیده و دل خلق را، پیوسته نور است و صفا
از دل گرفتار بلا، وز دیده غرق خون منم
رخسارهٔ صد کس فزون، از جام وصلت لاله گون
چون لاله شسته رخ به خون، بی‌آن رخ گلگون منم
مجنون غمگین شد عدم، فرهاد محنت دیده هم
در کوه درد و دشت غم، ثابت قدم اکنون منم
خواهم شریف این لاف زد، کز اهل ادراک وجود
آنکس که نظم او بود، رشک دُرِ مکنون منم

کمند زلف او دام بلا بودست، دانستم
گشاد از چین او[2] جستن خطا بودست، دانستم
جفای یار را دانسته عاشق گشته‌ای ای دل!
ترا این خواری و زاری سزا بودست، دانستم
ندارد دفتر حسن[3] از وفا حرفی[4] درین معنی
غرض، محرومی اهل وفا بودست، دانستم
حیاتم را سبب، ایّام[5] وصلش بود، آخر شد
چو دور عمر، او هم بی‌بقا بودست، دانستم

---

۱. ت: عاجزتری، ب: رسواتری.
۲. ج،ب: زلف او.
۳. ج: عشق.
۴. ب: بویی.
۵. ب: اقبال.

به مردن هم دل پُر درد را تسکین نشد حاصل
بلای عشق، دردِ بی دوا بودست، دانستم
شریف آن مه به خون ما مکرّر می‌نویسد خط
شعار او همین مشق جفا بودست، دانستم

ما وصف روی خوب تو بی حد شنیده‌ام — با هر که گفته‌ایم یکی، صد شنیده‌ایم
هرگز کسی حکایت ما را نکرد[1] گوش — خود گفته‌ایم درد دل و خود شنیده‌ایم
از هم گذشت گفت و شنید من و رقیب — گر نیک گفته‌ایم و گر بد شنیده‌ایم
تعظیم ما به مرتبه‌ای کرده است یار — کز مدّعی، هزار خوشامد شنیده‌ایم
در وصف نو خطان ز شریف سخن گزار
چندین هزار حرف مجدّد شنیده‌ایم

گر چه عمری شد که در راه وفا می‌بینمد
راه می‌گرداند از من هر کجا می‌بینمد
چون اجل زینسان که هجران در پی‌ام افتاده است
عاقبت، آوارهٔ کوی فنا می‌بینمد
جمله را آن شاه می‌بیند به چشم التفات
لیک از من عار دارد، چون گدا می‌بینمد
[می‌روم هر دم سوی میخانه، امّا می فروش
می نمی‌آرد برم، چون بی‌نوا می‌بینمد][2]

---

۱. ج: نکرده.
۲. از ب افزوده شد.

اینچنین کآواره گردیدم به کوی نیستی
غم اگر صد سال می‌گردد، کجا می‌بینمم
از دل و دلبر جدا شد زار و بیچاره شریف
غم جدا می‌پرسدم، محنت جدا می‌بینمم[1]

مبادا ز سوز و گدازی که دارم — برون افتد از پرده رازی که دارم
دگر در نگیرد[2] نیازی که باشم — زمن سرکشد سرونازی که دارم
به جز چشم من، آشیان کی گزیند — بر اوج وفا شاهبازی که دارم
سرم پایمال جفا باد دایم — برای شه سرفرازی که دارم
دلم را به چندین جفا می‌نوازد — که دارد چنین دلنوازی که دارم؟[3]
همین با منت باد نازی که داری — که[4] من با تو دارم نیازی که دارم
شریفا! من و سجدهٔ روی آن بت
چنین می‌گزارم نمازی که دارم

غمش در سینه جا می‌کرد و دل را شاد می‌کردم
به تشریف بلا، جان را مبارک باد می‌کردم
چو کردم شکرش آغاز، از عتابم کُشت آن بد خو
چه می‌شد حال، یارب! شکوه‌گر بنیاد می‌کردم
دمادم دوش از آن دست ندامت می‌زدم بر سر
که یک یک پندهای دوستان را یاد می‌کردم

---

۱. ج:
دوستان همنشین بیگانه گشتند از شریف — جز سگ کویش که با خود آشنا می‌بینمم

۲. س: نگیردم. — ۳. ت: ـ سرم... که دارم. — ۴. ج: چو.

اگــــر مــــی‌بود مــمکن تــرک ســودای ســر زلفش
دل غــــــمدیده را از بــــند غـــم آزاد مــــی‌کردم
جـــرس وارم شب غـم داشت نــالان اضـطراب دل
نــــه هــمچون مــردم از بـاد هـوا فـریاد مـی‌کردم
مـلول از نـاله و افـغان مـن شـد، کـاشکی هـرگز
نــــه افــغان از سـتم، نـه نـاله از بـیداد مـی‌کردم
شـــریفا گـرنه در عـالم، خـرابـات مـغان بـودی
کـــجا مــنزل دریــن دیـر خـراب آبـاد مـی‌کردم

[نــا کــرده تـماشای گـل روی تــو رفـتم
نـــادیده خـــرام قـــد دلجـوی تـو رفـتم
در یـوزهٔ جـان کـردم از آن لعـل، و جـوابـی
نشـــنیده زیـاقوت سـخن گـوی تـو رفـتم
شـد خـوی خـوشت مـوجب آمـیزش مـردم
چـون نـاخوشم از خـوی تـو و روی تـو رفـتم
پــــهلوی کســان چـند تـرا دیـدن و مـردن
چـون حـاصلم ایـن بـود، ز پـهلوی تـو رفـتم
خـون مـی‌خورم و فـرصت نـاآمدنم نـیست
یـارب چـه دمـی بـود کـه از کـوی تـو رفـتم
نـــزدیک بـــلا رفـتن مـن دور بسـی بـود
از شـــعبدهٔ نـــرگس جـــادوی تـــو رفـتم
مـی‌مرد شـریف از هـوس آن رخ و مـی‌گفت
ایـن بـد کـه نـدیدم رخ نـیکوی تـو رفـتم][1]

۱. از ج و ب افزوده شد.

[چون شمع در شبهای غم، هم مُردم و هم سوختم
مُردم ز اشک دم به دم، زآه دمادم سوختم
اشک است در غم دلگشا، آن است آتش را دوا
ای آب چشم من! بیا، کز آتش غم سوختم
دارم به دل داغ غمی، خواهم که سازم هردمی
از خاک پایش مرهمی، کز شوق مرهم سوختم
تا مهر آن شمع چگل، شد با دل من منفعل
یکدم نشد کم سوز دل، چون شمع کم‌کم سوختم
آمد نسیم او سحر، زد شعله‌ام سوز جگر
عمری درو بردم به سر، آخر به یکدم سوختم
گفتا شریفا! می‌توان، سوزان و گریان داد جان
از آتش دل شمع سان، با چشم پر نم سوختم][1]

[از کوی او به گفتن بدگو نمی‌روم / باللّه که گر کُشندم، زین کو نمی‌روم
در کوی او چو سگ به وفا خو گرفته‌ام / از طعنهٔ رقیب جفا جو نمی‌روم
تا استخوانی از تن مجروح مانده است / از خدمتِ سگانِ در او نمی‌روم
آهنگ باغ، بی گل رویش نمی‌کنم / بلبل صفت، پیِ گلِ خود رو نمی‌روم
جایی نمی‌روم زسرکوی او شریف!
مشتاق روی اویم، از آن رو نمی‌روم][2]

[دوش گر درد گرانباری جان می‌دیدم
بار جان بر دل غمدیده گران می‌دیدم

۱. از ج افزوده شد. ۲. از ت و ب افزوده شد.

تـــا چـــه واقـــع شـــودم از مـــژه و ابـــروی تـــو
زانکـــه در واقـــعه، شب تـــیر و کـــمان مـــی‌دیدم
داشت لب بـــر لب او شب هـــمه شب جـام و ز رشک
شـــــیشه را خـــون دل از دریـــــده روان مـــــی‌دیدم
جـــان مـــن! بـــی تـــو چـــو از عـــمر نـــمی‌دیدم ســـود
گـــــر غـــمم زود نـــمی‌کشت، زیـــان مـــــی‌دیدم
غـــیر یک چـــند گـــل وصـــل تـــو مـــی‌چید، زغـــم
خـــــار در دیـــــدهٔ خـــونابه فشـــان مـــــی‌دیدم
ســـحر از روشـــنی دیـــدهٔ دل، هـــمچو شـــریف
روی یـــار از پس صـــد پـــرده عـــیان مـــی‌دیدم][1]

[ای خوش آن بزم که در روی تو نظّاره کنم — شمع دل روشن از آن آتش رخساره کنم
گـر شـود اشک مـرا مـانع نـظّارهٔ تـو — تـا قـیامت، گـله از گـردش سیّاره کـنم
از غم عشق چـو بـیچارگی‌ام دیـد اجـل — گفت من چارهٔ این عاشق بـی‌چاره کـنم
لاله سان، پیرهنم چاک زبیداد گلی است — که ندارد غم اگر جـامهٔ جـان پـاره کـنم
تا به کی در طلب دل شوم آواره شریف!
بهتر آن است کـه تـرک دل آواره کـنم][2]

[مـن کـه از نـاوک چشـم تـو دلی پُـر دارم
دامـن از لعـل تـو هـر لحظه پُـر از دُر دارم
هر کسـی کـام دل خـویشتن از لعـل تـو یـافت
مـــن هـــمان در دهـن انگشت تـحیّر دارم

---

۱. از ج، ب افزوده شد.
۲. از ت و ج افزوده شد.

نقش خوبان همه از خاطر من پاک برفت
این زمان نقش تو بر لوح تصوّر دارم
گرچه در دولت عشق از دو جهان آزادم
به غلامی سگ کوی تو تفاخر دارم[1]
گفتمش عمر شریف، آه! دلم بُردی گفت
حکم سلطان فَلک مرتبه بابر دارم][2]

[هرگز گلی ز گلشن عشرت نچیده‌ام
گلچهره‌ای به کام دل خود ندیده‌ام
کی بوده‌ام ز[3] وصل بهشتی رخی به عیش
دایم عذاب دوزخ هجران کشیده‌ام
هر جا که کرده‌اند حکایت ز درد عشق
چون گوش کرده‌ام، سخن خود شنیده‌ام
دانی ز گریه بهر چه طوفان نمی‌کنم
ترسم که میرد آتش دل زآب دیده‌ام
خواهد خطی به خون من آورد عارضش
آن نامه را نخوانده به مضمون رسیده‌ام
قحط وفاست، خون دل خویش می‌خورم
امید لطف نیست زهیچ آفریده‌ام
آسان شده است تلخی جان کندنم شریف!
از بس که زهر محنت هجران چشیده‌ام][4]

---

۱. کذا. مصراع، اختلال وزنی دارد.
۲. از ج افزوده شد.
۳. ج: به.
۴. از ج و ب افزوده شد.

[به کویش خویش را خواهم که مشت استخوان بینم
شوم قوت سگان، خود را به کام دوستان بینم
به عشق او چنان محوم که گر شادی رسد، ور غم
نه خاطر را غمین یابم، نه دل را شادمان بینم
پی آرام دل سویش نظر کردم، ندانستم
که از یک دیدنش صد رخنه در بنیاد جان بینم
ببندم چشم ظاهر، برگشایم دیدهٔ باطن
به روی آن پری رخساره از مردم نهان بینم
تویی آن فتنهٔ روی زمین کاندر تماشایت
زهر سو خلق را دست دعا برآسمان بینم
چو داری فرصت ای ابرو کمان! سویم فکن تیری
که دور چرخ را تیر جدایی در کمان بینم
شریف! ار داستانی در جهان ماند از غم مجنون
زعشق خویش در هر انجمن صد داستان بینم][1]

هر کرا دیدم، به رازِ عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی، رسوای عالم ساختم
گو برو راحت که من الفت گرفتم با الم
گومیا شادی که من با محنت و غم ساختم
آنچه دل را بیم آن می‌سوخت، سوز هجر بود
آخر از ناسازی دوران به آن هم ساختم

۱. از ج و ب افزوده شد.

پــــنبه‌های داغ را کـــــردم ســـیاه از خـــون دل
پـــوشش آســـودگی را رخت مـــاتم ســـاختم
تـــا ابـــد مـــعمورهٔ عـــمرم نـــمی‌یابد خـــلل
کـــز ازل در دل، بـنای عشـق مـحکم سـاختم
شـمع را دیـدم کـه از رازِ شبِ وصـل آگـه است
صبح چون نزدیک شد، کارش بـه یکـدم سـاختم
از جـهان بـا حسـرت بسـیار رفـتم چـون شـریف
زانکـه کـاری بـر مـراد خـویشتن کـم سـاختم

بـــر ســـر کـوی تـو بـا نـاله و افـغان بـودن
بـه کـه خـندان و غـزلخوان بـه گـلستان بـودن
تـــو و در پـــرورش جـــان کســـان کـوشیدن
مـــن و از زنـــدگی خـــویش پشـــیمان بـودن
مـــی‌توان بـــود بـــه گـلزار جـهان شـاد، ولی
لیک دور از گـــل رخســـار تـــو نـتوان بـودن
هست جـــمعیّت احـــوال مـــن بـــی ســروپا
عـــاشق و خســـته دل و زار و پـــریشان بـودن
چه عجب گـر هـوس صـحبت یـار است شـریف
هـــوس جســـم بـــود، هـمنفس جـان بـودن

مشـفقی نـیست بـه جـز مـردم چشـم تـر مـن
کـه کـند گـریه بـه حـال دل غـم پـرور مـن

آنچنان از تب هجران، تن من سوزان است
که بسوزد اگر از سنگ بود بستر من
چون بسوزم، بَرَدم باد و به آب اندازد
تا نسوزد کسی از گرمی خاکستر من
بهر دریافتن درد، طبیبا! به سرم
چه نهی دست، برو دست بدار از سر من
در ره او من آواره چسان گم شده‌ام
که نیابم ره اگر خضر بود رهبر من
گفتمش خون مرا ریز به خنجر، گفتا
حیف کاغشته به خون تو شود خنجر من
چون کشم بار غمش با تن چون کاه شریف
که بود[1] بیشتر از کوه بود کمتر من

مرو ای طفل اشک پرده در! زین چشم تر بیرون
مبر هردم ز احوال درون من خبر بیرون
خیال آن رخ خو کرده هر گه در دلم گردد
دهد چشمم ز اشک لاله گون، گلهای‌تر بیرون
نخواهم دوخت چاک سینه چندان که زنی رخنه
دل صد پاره آید همره خون جگر بیرون
دوای درد عشق از مرگ می‌جستم، چه دانستم
که این سودا به مردن هم نخواهد شد ز سر بیرون
فلک، روزی که سازد چون شریفم خاک در کویش
از آنجا زینهار ای باد[2]! گردش را مبر بیرون

---

۱. کذا. ۲. س: خاک.

تو فتنه‌ای و قدت می‌دهد زفتنه نشان
به خاک پات که بنشین و فتنه را بنشان
فلک دگر چه سعادت دهد مرا بی تو
که ساخت شهرهٔ شهرم به عشق ماهْ وشان
جدا ز چشم و چراغ خودم نشاند فراق
چو شمع با دل سوزان و چشم اشک فشان
جز اینکه در طلبش می‌شوم، دگر چه کنم
چو کس نمی‌دهدم از دیار یار نشان
شریف تا بودش عمر، از درش نرود
مگر برند پس از مردنش جنازه کشان

بنگر نیاز و ما را، زدو دیده خونفشان کن
به نظاره راه دل زن، به کرشمه قصد جان کن
به یکی نظاره با من، چه کنی نزاع چندین
دل و دین مرا زیان شد، تو هم اینقدر زیان کن
بگذارگو نشانی، ز من آن خدنگ غمزه
به کمان ابروانت، مه من! مرا نشان کن
مه من زکات حسنت، غم هجردیده را ده
نفسی ز بعد عمری، به وصال شادمان کن
غم گلرخی به رویم، در عیش بست و گفتا
نه گذر سوی گل افکن، نه نظر به بوستان کن
به فغان و گریه ناصح، چو ندارم اختیاری
عجب است اینکه گویی، غم عشق را نهان کن
چو از آن گذشت کارت، که نهان کنم غم دل
بنشین شریف! خامش، به مراد دل فغان کن

به کرشمه‌های شیرین، سوی من گذار می‌کن
بـه خـدنگهای کـاری[۱]، جگـرم فگـار مـی‌کن
چـو دوای عشـق جسـتم ز دبیر[۲] عـقل، گـفتا
اگـــر اخـــتیار داری[۳]، سـفر اخـتیار مــی‌کن
به سـخن گشـوده دیـدم لب او، بـه خـنده گـفتم
شَکَـری چــو مـی‌فشاند، گـهری نـثار مـی‌کن
زفـغان و زاری مـن، چـو دلش بسـوخت، گـفتا
که نه دل ز دست می‌ده، نـه فـغان و زار مـی‌کن
[بـه غـم تـو بـردبارم، چـه قـدر کـه مـی‌توانـی
دل درد پـــرورم را غـــم و درد یـــار مــی‌کن
مگســـند کــام جـویان، چــه بــه دام آری...[۴]
تو که شاهباز قدسی، بـه ازیـن شکـار مـی‌کن][۵]
چــو نکـرد کـار پـندت، بـه شـریف رنـدِ رسـوا
دگـرش مگـوی نـاصح، کـه بـه پـندْ کـار مـی‌کن

آمــده‌ام بــه درگــهت، حــاجت دل عــیان کـنان
تـــحفهٔ جــان در آسـتین، بــهر سگــان آســتان
کــــرد مــــتاع دل قـبول، از مــن نــاتوان سگت
خـدمت او بـه جـان کـنم، گـر دهـدم اجـل امـان
جز به خـرابـه نـیست جـا، جـغد صـفت مـرا دلی
هست هـــمای هـــمتّم، طـایر قـدسی آشـیان

---

۱. ج: غمزه. ۲. ج: طبیب. ۳. ج: بودت گر اختیاری.
۴. جای واژه نانویس است. ۵. از ج افزوده شد.

تا چو نشان نگرددم، دیده سفید زانتظار
چشم تو غمزهٔ ترا، کی دهدم به دل نشان
خرّم و شاد داردم، زخم خدنگ و تیر او
گاه مشرّفم بدین، گاه مزیّنم بدان
داغ دل است و سوز جان، چون فلکم زمهر تو
صبح زسینه شعله زن، شام زدیده خونفشان
اختر برج معرفت، خواجه عزیز بیگ را
داعی محفلم ز دل، بندهٔ صادقم ز جان
جان شریف را به وصل، از سر مهر تازه کن[1]
ای شرف وصال تو، مایهٔ عمر جاودان

سوی تو خواهم بعد از این، با چشم خونبار آمدن
با آنکه خواهد قدر من، کم شد ز بسیار آمدن
زنهار! ساعد زآستین بیرون میار ای نازنین!
ور نه زدستت عالمی، خواهد به زنهار آمدن
بی‌آن گل رعنا مخوان، ما را به باغ ای باغبان!
صد خار غم در پای جان، نتوان به گلزار آمدن
ناگفتن شرح غمش، بی طاقتم دارد ولی
پیش خیال او گهی، باید به گفتار آمدن
جانان به نازی می‌خرد جان را، شریفا گر تو هم
زین جنس داری بایدت، پیش خریدار آمدن

۱. ت: شاد کن.

مهر مهی است در دلت ای ماه مهربان! عشق گلی است حاصلت ای سرو بوستان!

حسن ترا هزار پریوش، مقیّد است دیدن ترا مقیّد غیری نمی‌توان

مپسند کز خزان غم گلرخی رسد رخسار لاله گون ترا رنگ زعفران

داغت زعشق لاله رخی می‌دهد خبر آهت ز قدّ سرو قدی می‌دهد نشان

چندین اسیر داده به دستت عنان دل بهر چه می‌دهی به کفِ دیگران عنان؟

لایق نبود از تو که شیدا شوی به عشق بر عقل کامل تو که را بود این گمان؟

بگذار عشق تا نشود خواری‌ات نصیب بی قدری اختیار مکن، قدر خود بدان

یک پند از شریف درین باب گوش کن

صد سال باشی از بد ایّام در امان

چشمم به روی کیست، که حیرانم این چنین

در زلف کیست دل، که پریشانم این چنین

مهر که کرد بی‌دل و دینم بدین صفت؟

شوق که ساخت بی سروسامانم این چنین؟

عشق[1] کدام بت، ره عقلم زد آن چنان

کز وی بدل به کفر شد ایمانم این چنین

بودم خلاص چند گه از موج خیز اشک

بازم چه شد که غرقهٔ طوفانم این چنین؟

بی‌گلرخی چو غنچه اگر تنگدل نی‌ام

چاک از چه روست پیرهن جانم این چنین؟

در انتظار دیدن آن روی‌ام، ای اجل!

زان روی با تو دست و گریبانم این چنین

بی آن جوان ز سختی جان مرده‌ام[2] شریف

سخت است کار جانم اگر مانم این چنین

۱. س: گفتی.

۲. ت، ج: مانده‌ام.

بـه مـراد دل خـود، روی تـو دیـدن نـتوان
گـلی از گـلشن دیـدار تـو چـیدن نـتوان

مـردن و سـوختن و جـور کشـیدن ز رقـیب
هـمه بـتوان، ز تـو پـیوند بـریدن نـتوان

یـار را مـژدهٔ دیـدار دهـد بـاد صـبا
سـخن یـار ز اغـیار شـنیدن نـتوان

مـی‌رود آه کـه مـانع شـود از قـتل مـنش
آه اگـر پـیشتر از آه رسـیدن نـتوان

زهر هجران تـو آورده بـه لب جـان شـریف
وای اگـر شـهد وصـال تـو چشـیدن نـتوان

جـانا کسـی را واقـف از حـالِ مـنِ شـیدا مکـن
من خود به رسوایی خوشم، تو خویش را رسـوا مکـن

ای دل! بکش آزار او، کـن عـقل و دیـن در کـار او
وی دیـده! از دیـدار او، قـطع نـظر قـطعا مکـن

دردی کـه داد آن دلسـتان، بـهتر[1] ز درمـانِ کسـان
رو ای طـبیب مـهربان! درمـانِ درد مـا مکـن

ای آنکـه مـی‌گویی سـخن، از قـامت سـرو چـمن
بـنگر بـه قـد سـرو مـن، وز شـرم سـربالا مکـن

بردی چو عقل و صبر و دیـن، مگـذار بـا هـجرم قـرین
رحـمی کـن و ظـلمی چـنین، بـر عـاشقِ شـیدا مکـن

---

۱. ت: شد درد.

ای دل! بسی دارد خطر، سودای آن بیدادگر
یا از سر جان درگذر، یا میل این سودا مکن
هست ای شریف مبتلا! در کوی او چندین بلا
گر عافیت باید ترا، کوی بلا ماوا مکن

گر یار رفت جز به خیالش نظر مکن[1]
یار دگر مگیر و خیال دگر مکن
ای دل! طریق عاشقی از جان گذشتن است
تا نگذری ز جان، سوی جانان گذر مکن
گر بایدت مقیّد زنّار[2] کفر شد
سودای زلف آن صنم از سر بدر مکن
هر روز عشق را شب اندوه در خور است
ای دور چرخ! شام غمم را سحر مکن
سرگرم عشق شمع صفت[3] چون شدی شریف
از سوختن مترس و زکشتن حذر مکن

[نشوی دلا پریشان، زغم نهانی من
که مرا به است از جان، غم یار جانی من
زمژه نه قطرهٔ خون، شده در غم تو ظاهر
زده سر ز خار محنت، گل شادمانی من
زغم تو همچو مویی، شدم و هنوز ترسم
که به خاطر تو باری، بود از گرانی من

۱. ت: از سر کویش سفر مکن. ۲. ت: + و. ۳. ت: بتان.

من و دل به شکوه صد ره، برت آمدیم، رحمی
نه به ضعف دل نمودی، نه به ناتوانی من
همه عمر چون شریفم، زچه تلخ کام خواهی؟
تو که طوطیی نداری، به شکر فشانی من][1]

[غمش را تا ابد کار است با من   بلا را کار بسیار است با من
میان اهل زهد از کفر زلفش   به جای سبحه، زنّار است با من
جهانی تشنه می‌گردد به خونم   دمی کان ترک خونخوار است با من
به جورم می‌کشد، هر دم ببیند   که لطفش تا چه مقدار است با من
اگر عالم پُر از اغیار گردد   چه غم، چون یار من، یار است با من
خدا را راه مشرق گُم کن ای مهر!   شبی کان ماه رخسار است با من
شریفا کار من با عشق بادست
به غیر از من که را یار است با من][2]

لعلش که ما را هیچ گه، حاصل نشد کامی ازو
هستیم بعد از صد دعا، راضی به دشنامی ازو
هر کس که آید سوی من، افتم به پایش زین گمان
کز جانب یار آمده، آورده پیغامی ازو
ساقی که دارد دم به دم، آب خضر در جام جم
در چشم مخموران غم، جانی است هر جامی ازو
کو آن حکیم خم‌نشین، یعنی که افلاطون می
تا صاف سازد آینه، بر دُرد آشامی ازو
نام شریف ناتوان، کس نارد اکنون بر زبان
روزی کزو نبود نشان، ماند مگر نامی ازو

---

۱. از ج افزوده شد.   ۲. از ج افزوده شد.

نامد ز کین سرت به دل اهـل دیـن فـرو | جان می‌دهم که آرمت از رخش کین فرو
گـر روزْ آفـتاب زنـد بـا تـو لاف حسـن | شب از خـجالت تـو رود بـر زمـین فـرو
داغ تـــرا چگـــونه زمـــردم نـــهان کـــنم | خونابه‌ام چو مـی‌چکد از آسـتین فـرو؟
چون بگذری بـه بـاغ، زشـرم رخ و لبت | ریزد عـرق ز بـرگ گـل و یـاسمین فـرو
ما را هوای گلشن کوی تو در سـر است | زان سـرنیاوریم بـه خـلد بـرین فـرو

عشـــقت هـــزار قـــافلهٔ درد هـــر نـــفس
مـــی‌آورد بـــه مـــنزل جـــان حـزین فـرو

نـــاصح! زقـتل مـانع آن دلربـا مشـو | ای جان! تو خوش برآ و مقیّد به ما مشو
ای عشـــق! نـــیم ســوختهٔ آتش تـوام | کـارم تـمام نـاشده، از مـن جـدا مشـو
بـا خـار، نـاامـید ازیـن بـوستان خـوشم | گـو یک گـلم ز گـلشن امـید وا مشـو
ای آشنا! شـدیم نـهان در مـحیط اشک | مـا را مـجوی، غـرقهٔ بـحر بـلا مشـو

ما دل به درد هجر نسازیم چون شریف
در آه مـا نگـر، هـدف تـیر مـا مشـو

بَـــدِ خــود گــفتم و نــیکو نشــد مــعروض رای تــو
ســـزای خـــویشتن گـــفتم، نگــفتم نــاسزای تــو
گــدا را بــا ولی نــعمت چــه گسـتاخی، مـعاذاللّـه!
نــیاید شــاه مــن! ایــن کــفر نــعمت از گــدای تــو
به خود بدخواه و بدخو دانـی‌ام، بـا آنکـه مـن هـرگز
نگــویم جــز دعــای تــو، نــخواهــم جــز بـقای تـو
بـقای خـویش مـی‌خواهـم کـه بـر عـمر تـو افـزایـم
تـو بـاقی بـاش عـمر مـن! کـه مـی‌میرم بـرای تـو
بـرین در کیست مـی‌گویی شـریف و چیست کـار او
کـــمینه داعـی ایـن خـاندان، کـارش دعـای تـو

کـهن شـد قصّهٔ مجنون، حدیث درد من بشنو
به هر افسانه عمر خود مکن ضایع، سخن بشنو
زبان حال اگر دانی به کوه بیستون بگذر
زهر سنگی به رنگی، شرح درد[1] کوهکن بشنو
پس از کشتن[2] بیا و روزنی در گور من بگشا
وز آنجا نالهٔ زار دلِ خونینِ کفن بشنو
[اگر خواهی که دانی بیخودیهای من ای ناصح!
بگو حرفی بدان شوخ و جوابی زان دهن بشنو][3]
به خاکم جای گلبن، نِی نشان ای همدم! و آندم
به جای نغمه از وی ماجرای درد من بشنو
شریف! آن دم که بگشاید صبا مجموعهٔ گل را[4]
زمرغان غزلخوان، حسب حال خویشتن بشنو

ترا با من سر یاریست یا نه؟ — سر مهر و وفاداریست یا نه؟
متاع جان به نازی میفروشم — ترا میل خریداریست یا نه؟
نظر کن از[5] شکاف سینهٔ من — ببین زخم دلم کاریست یا نه؟
لبت خون دلی ناخورده نگذاشت — هنوزش میل خونخواریست یا نه؟
عجب میآیدم وصلت، ندانم — که این دولت به بیداریست یا نه؟
شریف از خرقه پوشان است، امّا
ندانم کز ریا عاریست یا نه؟

---

۱. ت: حسب حال؛ ج: شرح و حال.
۲. ت: مردن.
۳. از ت افزوده شد.
۴. ج: پرنقش.
۵. ج: در.

دلم چندین فسون از چشم ترکان خطا دیده
فریبم چون دهد نرگس که چشمم چشمها دیده
بحل کردم بهای خون خود، گر آن شوخ[۱] جفا پیشه
صلاح کار خود در کشتن اهل وفا دیده
بلای موج خیز اشک من خونین دلی داند
کز آب دیده خود را غرق طوفان بلا دیده
یکی را دیده دریا، دیگری را قطره‌ای هم نه
بسی فرق است نور چشم من از[۲] دیده تا دیده
خروش دادخواهان بین، بدان[۳] قدر وفاداری
که از دستت نکرده یک فغان، گر صد جفا دیده
شریف از بزم وصلت دی چنان بیخود برون رفته
که از راز دل خود کرده واقف هر که را دیده

مایيم دریـن دور ز می دور فتاده — خونابهٔ غم خورده و رنجور فتاده
بینایی چشم طرب از پرتو[۴] می بود — زان شمع، بساط همه بی نور فتاده
هم شاه و گدا، بی طرب و عیش نشسته — هم پیر و جوان، بی زر و بی زور فتاده
با آنکه نه از باده بود مستی نرگس — مستیش ز سر رفته و مخمور فتاده
تا گشته گره آرزوی باده به دلها — زین واقعه خون در دل انگور فتاده
خوش آنکه ببینم میِ تلخ نرسیده — در عالم افسرده بسی[۵] شور فتاده
گیرید به می‌دست شریف از سر امداد[۶]
دیدید که از پا به چه دستور فتاده

۱. ب: بحل کردیم خون خود برآن شوخ؛ ج، د: بحل کردم بهای خون بر آن شوخ.
۲. ج: دریا. ۳. س: ببین. ۴. ج: دیدن.
۵. ب: ازو. ۶. ج: یاری.

می‌کنم چاک به بویش جامه | می‌نهم بی گل رویش جامه
می‌روم جامه دران، نعره زنان | تا نهم بر سرکویش جامه
[غرق خون، جامهٔ صد چاک من است | نام نِه لاله، مگویش جامه
رند اگر جامه به می‌آلاید | به همان آب بشویش جامه

مو شکاف است شریف، اما نیست
جهتِ جسمِ چو مویش جامه][1]

[ای دلم را فتنهٔ زلفت پریشان ساخته
خانهٔ صبر مرا عشق تو ویران ساخته
نیست مانع جور اغیار از برت مانع مرا
کعبه رو با زحمت خار مغیلان ساخته
خواه بنما، خواه منما رخ که محوم ساخته
فارغ از امید وصل و بیم هجران ساخته
ای خوش آن بیمار غم کان را به بالین رفته یار
بر دلش دشواریِ جان کندن آسان ساخته
چشم فتّانش به صد جان می‌فروشد عشوه‌ای
جان فدای او که نرخ عشوه ارزان ساخته

سوز درد من کسی داند که عمری چون شریف
از غم دل سوخته، با محنت جان ساخته][2]

[از رفتن جانان ز برم، رفتن جان به | عمری که به تلخی گذرد، مردن از آن به
پرسید زمن حال دل سوخته آن شمع | گفتم نشدش[3] داغ تو به، گفت همان به

---

۱. از ج افزوده شد.
۲. از ج افزوده می‌شد.
۳. ج: کشدش.

در جـنّت اگـر سـوز غـم عشـق نـباشد | آتشگــه دوزخ ز گــلستان جــهان بــه
نوشی نکشیدم که نشد موجب صد نیش | صد بار زسودی که چنین است، زیان به
تــارنجه نگــردد دلم از داغ تـعرّض | نـاچیده گـلی، رفـتنم از بـاغ جـنان بـه
در دل کـنمش جـا و بـه مـردم نـنمایم | کان جوهر جـان از نـظر خـلق نـهان بـه

بی دیدهٔ خونبار شریف از تو چه حاصل
تا جان بودت، خون دل از دیده روان به][1]

[از خود ببر، زغـیر بـریدن چـه فـایده؟ | جان پاره ساز، جامه دریدن چه فـایده؟
چون کس ز زخم[2] ناوک او جان نمی‌برد | ای صید تیر خورده! دویدن چه فـایده؟
دست تو چون به دامن قـاتل نـمی‌رسد | ای مرغ نیم کشـته! طـپیدن چـه فـایده؟
در بوستان چو بـاد صـبا پـرده[3] مـی‌درد | ای گل! به رخ[4] نقاب کشیدن چه فـایده؟

از خاطر شـریف چـو بـیرون نـمی‌روی
پنهان میان خـلق خـزیدن چـه فـایده؟][5]

[اجل، یارب! خلاصم از غـم جـان مـی‌کند یـا نـه[6]
دریــن عــیدم بــه تـیغ یــار قــربان مـی‌کند یـا نـه
غــم مـن مشکـل و زان تـرک قـاتل کس نـمی‌پرسد
که بر من مـحنت جـان کـندن آسـان مـی‌کند یـا نـه
اگــر مــحروم مــاند چشـمم از خـاک درش روزی
ببین کـز گـریه در یک لحـظه طـوفان مـی‌کند یـا نـه

۱. از ت و ج افزوده شد. ۲. ج، ب: صید. ۳. ج، ب: غنچه.
۴. ت: از رخ. ۵. از ت افزوده شد.
۶. ب: اجل بر من ندانم کار آسان می‌کند یا نه.

برافکن برقع از رخسار در باغ و تماشا کن
که همچون غنچه‌ای گل سر در گریبان می‌کند یا نه
شریف، اوقات صرف سجدهٔ روی بتان[1] کرده
کنون رخساره، پاک از گرد عصیان می‌کند یا نه][2]

منم از زخم پیکان تو[3] با خون جگر مانده
که از بسیاری خون رفتن از خود بی خبر مانده
ز مژگان چون نریزد[4] دم به دم اشک جگرگونم
کزان گل صدهزارم خار محنت در جگر مانده
چنان می‌داند آن مه رسمِ آزارِ دلِ عاشق
که گویی شیوهٔ بیداد از آن بیدادگر مانده
نخواهم ماند[5] از قطع[6] طریق عشق و رسوایی
مرا میراث از فرهاد و مجنون این هنر مانده
شریفا! آن بت گلچهره چون صد برگ بشکفته
درون سینه‌ام صد خار غم بر یکدگر مانده

[آزار من به یاری اغیار کرده‌ای — یک راحتم نجسته، صد آزار کرده‌ای
از عزّت رقیب شکایت نمی‌کنم — زین شکوه می‌کنم که مرا خوار کرده‌ای
سرو من از چه عادت گلبن گرفته‌ای؟ — کز گل بریده، همدمی خار کرده‌ای
گویا خبر نداری از اسرار مدّعی — کو را به خویش محرمِ اسرار کرده‌ای

۱. ج: دیر مغان؛ ب: پیر مغان. ۲. از نسخ دیگر افزوده شد.
۳. ج: منم از زخم آن مه‌گاه، ب: منم از زخم تیرش گاه. ۴. ج: نریزم.
۵. ج: نخواهم ماندن. ۶. س: در قصر، به قیاس ج، ب اصلاح شد.

ای فخر و افتخار جهان و جهانیان! سهل است اگر ز همچو منی عار کرده‌ای
حالم از آن بدست که با کمتر از سگان همصحبتی به رغم من زار کرده‌ای
از یار، شکوه نیست طریق وفا شریف!
در حیرتم که چون گله از یار کرده‌ای][1]

یارب این نخل مراد از بوستان کیستی؟
با قد و رفتار خوش، سرو روان کیستی؟
حالیا با چشم جادو، آفت جان منی
تا به لعل روح پرور، قوتِ جان کیستی؟
رفتی و ماند از غمت مهر خموشی برلبم
بی‌زبانم ساختی تا هم زبان کیستی؟
چون سگ خویشم نمی‌خوانی، چه گویم در جواب
گر کسی پرسد که از خیل سگان کیستی؟
بس که خوارم بر در دونان عالم چون شریف
کس نگوید کز سگان آستان کیستی؟

تا روی دل بنمودی‌ام[2]، دل بردی و پنهان شدی
گشتی دمی آرام دل، عمری بلای جان شدی
چون گریه کردم از غمت، خنده زدی از بی‌غمی
گویا که من ابرم تو گل، کز گریه‌ام خندان شدی
ای عشق! بودم متّصل، از درد بی‌دردی[3] خجل
تا دردم افکندی به دل، درد مرا درمان شدی

---

۱. از ج افزوده شد. ۲. ب: روی دلی ننمودی. ۳. ج: درمان.

باش ای دل بی خان و مان[۱]! مجنون خوبان جهان
چون ناوک غم را نشان، از ابروی[۲] ایشان شدی
عمری شریفا در جهان، بی قدر بودی از طمع
کردی طمع را برطرف، بودی گدا، سلطان شدی

ز دو دیده ریختم خون، که نظر کنی، نکردی
به ره تو خاک گشتم، که گذر کنی، نکردی
دم مرگ هیچ دانی، زچه بود باز چشمم
ز تو بود چشم آنم، که نظر کنی، نکردی
چو شدم اسیرْ ناصح، چه کنی سخن ز پندم
زنخست بود لازم، که خبر کنی، نکردی
چو نکرد یار رحمی، زتو ای فغان چه حاصل
ز[۳] تو بود امید[۴] آنم، که اثر کنی، نکردی
زنخست گفتم[۵] ای دل! به تو شرح غمزهٔ او
خبرت ز فتنه دادم، که حذر کنی، نکردی
به وطن شریف! وقتی، که ترا نماند قدری
به جز این نبود چاره، که سفر کنی، نکردی

هجوم آورد[۶] غم، طوفان بیداد است پنداری
مرا وقت وداع این غم آباد است پنداری

---

۱. ب: من همچنان.
۲. ج: چون دولت غم را زمان از دولت؛ ب: چون ناوک غم را نشان از دولت.
۳. ت: به. ۴. ت، ب، ج: چشم. ۵. ت، ج: کردم.
۶. ت، آورده.

دلم را ناتوانی، مانع نالیدن است امشب
تو چون آگه نیی، از محنت آزاد است پنداری
به افسون کم نشد سوز دل من، بلکه افزون شد
فسون بر آتش جانسوز من باد است پنداری
فغانِ زار دارد بلبل بیچاره در گلشن
چو من داغ غمش بر جان ناشاد است پنداری
چنان در بیستون از لاله بوی درد می‌آمد
که آب و رنگ[1] او از خون فرهاد است پنداری
لبش بوسیده‌ام در حالت مستی، کنون با من
نمی‌گوید سخن، آن حالتش یاد است پنداری
شریفا نیست جز آهی و فریادی در آن کویت
به عالم کار، تنها آه و فریاد است پنداری

تا کی ای گریه![2] بلای دل زارم باشی
آیی و مانع نظّارهٔ یارم باشی
خواهم اندر دل او کار کنی ای ناله!
گر نه این کار کنی، بهر چه کارم باشی؟
چون شدم کشتهٔ عشق تو، چنان کن که اگر
نخل ماتم نشوی، شمع مزارم باشی
باری از مهر رخت، روز مرا روشن کن
چون محال است[3] که شمعِ شبِ تارم باشی

---

۱. ت: رنگ و بوی. ۲. ب: اشک. ۳. ب: چنان نیست.

زآتش آه بسوزانمت ای خانهٔ دل!
گر نه آراسته از نقش[1] نگارم باشی
تا ز دست تو نه من شکوه کنم، نه دگری
نی کناره کنی و نی به کنارم باشی[2]
گر بگویم کَهِ دیوار خودم خوان چو شریف
گوید این بس که خَسِ راهگذارم باشی

هرگز در کاشانهٔ ما باز نکردی
این غمکده را جلوه‌گه ناز نکردی
جان باختم از عشق و توجّه ننمودی
نظّارهٔ[3] این عاشق جانباز نکردی
آن گه[4] که سگان در خود می‌طلبیدی
از دور مرا دیدی و آواز نکردی
ننشاندیم از عار به پهلوی سگانت
بی‌قدری من دیدی و اعزاز نکردی
رامم نشدی گر چه به گفتار نمودم
سحری که تواش فرق ز اعجاز نکردی
انداختی از چشم شریف اشک جگر گون
اندیشهٔ این پردهٔ در راز نکردی

ای خجل از لعل جان بخش تو آب زندگی
وز دهانت غنچهٔ سیراب در پژمردگی

---

۱. س: + و.   ۲. ج، ب: ـ تا ز... باشی.   ۳. ت: اندیشه.
۴. ت: دم.

لذت تیغ جفایت هیچ کس چون من نیافت
خستهٔ لب تشنه داند قدر آب زندگی
یار اگر با من چو آتش در کمال سرکشی است
من چو خاکم در رهش، در غایت افتادگی
مرشد کامل طلب دارم، سگ کویش کجاست؟
تا کمر بر خدمتش بندم به رسم بندگی
بعد عمری دید روی یار و قربان شد شریف
هیچ عاشق را نشد عیدی بدین فرخندگی

شد به زلف سیه، آشوب دلم خود رایی[1]
ترک سر کرده فتادم به عجب سودایی
دیگر ای سرو چمن! جلوه مکن در نظرم
که دلم رفت به رفتار[2] سهی بالایی
زان سبب ذرّه صفت رقص کنانم، که فتاد
بر سرم سایهٔ خورشید جهان آرایی
تا چو پروانه به شمع رخ او سرگرمم
کافرم، گر بود از سوختنم پروایی[3]
منم آن عاشق[4] دیوانه که در وادی عشق
دیدهٔ عقل ندیدست چو من شیدایی

۱. ت: سر نهادم ز وفا در قدم خود رایی.
۲. ج: سودای.
۳. ت:
همچو پروانه دگر مایل شمعی شده‌ام   کز غمش سوزم و او را نبود پروایی
۴. ب: واله و.

سـالها در طـلب کـنج فـراغت بـودم
خـوشتر از گـوشهٔ مـیخانه نـدیدم جـایی
گر ملامت کشد از عشق، مکـن مـنع شـریف
کـی[1] تـوانـد کـه مـلامت نکشـد رسـوایـی

[مـه مـن بـه سـرو روانـی کـه داری | به ابـروی هـمچون کـمانی کـه داری
بـدان نـور رخسـارهٔ هـمچو مـاهت | بـه آن زلف عـنبر فشـانی کـه داری
کـه بـا کس نگـویی و ظاهر نسـازی | بـه مـن التـفات نـهانی کـه داری
شـریفا زکـیفیّت عشـق، مسـتی
بـه مـهر مـه مـهربانی کـه داری][2]

[آمـده ایـن نـامراد، تـا تـو مـرادش دهـی
مـی‌زند از دست غـمْ، داد کـه دادش دهـی
دل زتـو دارد گـره، حـدّ گشـادش کـراست؟
آنچه تو بـندی مگـر، هـم تـو گشـادش دهـی
ای سـتم‌آموز یـار! بـا سـتم او خـوشم
مـحض مـراد مـن است، آنـچه مـرادش دهـی
دل به تو داد اختیار، حـاکـمی ای پـیر عشـق!
گر بـه صـلاح آری‌اش، ور بـه فسـادش دهـی
بـاده عـیان خـور شـریف، چـیست غـم آبـرو
آب رخی کز ریاست، به که به بـادش دهـی][3]

---

۱. ج: چون.　　۲. از ج افزوده شد.　　۳. از ج افزوده شد.

[در هجو شاه نعیم الدین نعمة اللّه ثانی، بندهٔ شاه نعمة الله ولی گفته:

نعمت اللّه، اختر برج سعادت، شاه یزد
آن که چرخش سر نمی‌پیچد ز طوق انقیاد
چون به تبریز آمد، ارباب سخن گشتند از او
برمراد خویش قادر، جز شریف نامراد
با وجود آن که گفتم مدح او بیش از همه
از همه کمتر، دَرِ انعام بر رویم گشاد
گرچه محتاجم، ولیکن بیش از آنم همّت است
کز عطاهای کمم گردد دل غمدیده شاد
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی
«شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد»][1]

[جانم به لب آمد زغم و درد جدایی — بیزارم ازین زندگی ای مرگ! کجایی؟
کُشتی به جفا عاشق دلخستهٔ[2] خود را — یارب تو چنین ظالم و بی‌رحم چرایی؟
از شوق کنند اهل نظر جامهٔ جان چاک — هر گه که نقاب از رخ چون گل بگشایی
گه جور، گهی غمزه، گهی عشوه، گهی ناز — القصّه در آزار دلِ خستهٔ مایی
مُردم چو شریف از ستم و زنده شوم‌باز
گر چند قدم از پی تابوت من آیی][3]

ترکیب بند در هجو غیاث الدین علی کهرهٔ شیرازی

زهی زخوی بدت گرم، فتنه را بازار
خدا ز روی تو بیزار، و خلق در آزار

---

۱. این قطعه از نسخهٔ خطی شماره ۲۵۷۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و شمارهٔ ۴۷۳ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی افزوده شد.
۲. ج، ب: بیچاره.
۳. از نسخ دیگر افزوده شد.

زروی و خوی تو صد بار بر دل است مرا
بد است روی تو،خوی تو زان بتر صد بار
چو سرنگون شود ابروی زرد و چشم کبود
که سقف قصر جمال تُراست نقش و نگار
بعینه‌ی به چه ماند، به نونی از زرنیخ
که باشدش ز پی زیب، نقطه از زنگار
قلم که بود کلید در خزانهٔ جود
به دست ممسک تو چون فتاد، شد مسمار
چو کارم از تو گشادی نیافت، چون دفتر
بپیچ بر خود از اغراض هجو چون طومار
تو از خری، دُرِ نظم مرا اگر نخری
نه نظم را شکند قدر، و نه مرا مقدار
ولی ترا شکند طمطراق استیفا
زمن شکست چو یابی به هجو مستوفا

بَرِ تو آمدم از دست مفلسی گله مند
وسیله‌ام سخنِ عامْ فهمِ خاصْ پسند
به خاصّ و عام، ترا اتّفاق صحبت بود
به شهریاری و جمعی که متّصل به تواند
زمان گم شدنت بود و وعده‌ام دادی
چو یافتی که بدین وعده نیستم خرسند
بگفتی‌ام به سرت نا نهاده تاج عطا
نمی‌روم، به سر شاهِ تاجور سوگند

پســین بـیا کـه زبـهر یـراق خـر بـنده
دریـن خـرابـه چـو خـر در گـلم کـنون پـابند
در آخـته خـانه پسـین جُسـمت، غـلامی گـفت
که چاشت خواجه ازیـنجا بـرون جـهاند سـمند
بـه رنگ مـاده شـغالان بـز قـدم رفـتی
سـزد کـه شـیر دلانِ رهِ کـرم گـویند:
غـیاث کـهره، نشـان کـرم نـداشت، گـریخت
شریف را به پسین وعده داد و چاشت گـریخت

ایـا نـموده بـه بـی دانشـی، حـیل بـا مـن
ببین که صرفه تو بردی درین عمل، یا مـن
نـریخت هـیچ خسـم خـار در ره، الّا تـو
نبیخت هیچ کست خـاک بـر سـر، الّا مـن
زدیگران به تـو نـفرین رسـد، زمـن لعـنت
ببین که چیست تـفاوت ز دیگـران تـا مـن
مـن و رجـایی[1] نـزدیک شـد کـه بـنیادت
بـرافکـنیم، بـه تـقریر او، بـه ایـذا مـن
چو حکم شـاه شـود کـز تـو انـتقام کشـند
هزار تـن کُـندت قـصد جـان، نـه تـنها مـن
جـهان ز آب کـرم بـحر بـود، بَـر[2] گـردید
ز کفِّ بخل تو ای خشکْ دستِ تر دامـن!
فـلک ز بـیخ، نـهال مـراد از آن بـرکند
که نخل بخل تو در باغ دهـر سـایه فکـند

۱. رجایی: گویا از شاعران همدورهٔ شریف تبریزی بوده: مرحوم خیامپور در فرهنگ سخنوران، چند شاعر به این نام و تخلّص ذکر کرده است.
۲. بَر: خشکی.

کسی به چشم کبود تو کم نمودار است
چرا که آینه‌ات در حجاب زنگار است
مرا گمان که ز نیل است داغ بر زرنیخ
ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
دو لاجورد نگینند، لیک ناکنده
اگر اشاره نمایی، کَننده بسیار است
از آن خزف که تو فیروزه کرده‌یی نامش
به پیش خرده فروشان، هزار خروار است
به وقت گریه، دو قارورهٔ شکسته بود
کز آن دو شیشه روان، شاشهٔ دو بیمار است
بیاض چشم کبود تو سرخ نیست، ولیک
شفق ز دامن گردونِ دون، نمودار است
زآتش دل ما در گرفته گوگردیست
کزان همیشه فروزان، چراغ ادبار است
نه چشم و روست به زردی و ازرقی شهره
پدید گشته ز یک کهربا، دو خرمهره

مباش خواجه چنین مفتخر به تاج زرت
دمادم است که چون شمع می‌زنند سرت
کمر به کینِ شهِ ذوالفقار چون بستی
چو ارّه می‌کند آخر دو نیمه از کمرت
ز نسل خصم جگر گوشهٔ ابوالحسنی
سزد که شاه حسینی نَسَب، دَرَد جگرت
کنندهٔ سر تو آن شجاع را پسر است
که بر سبیل غضب، کَند سبلت پدرت

سواد چشم تو چون آب نوره[1] خواهم دید
به رخ روان شده از نوره دان چشم ترت
حریص تا به گناهی جوی نمی‌کاهد
ز توشهٔ سفر نامبارک سقرت
...[2] به کدبانوی تو شخصی گفت
که داد خط ز پی کدخدای معتبرت
میان مرد و زن، آوازه‌یی برین نمط است
که هیچ کس ز تو مردی ندیده، این غلط است

مگر مدد زغلامان معتمد نرسد
که زور خواجه به خاتون سرو قد نرسد
به زور باه مباهات کن بدین مردی
که پیش زن نروی تا ز پس مدد نرسد
عصای پوچ تو چون دستگیر خاتون نیست
ترا ز پای نگارینش جز لگد نرسد
ترا گزیده‌ام از قابلان کسوت هجو
به ناقبول دگر این لباس رد نرسد
بدان سرم که تو کافر نهاد تا باشی
به هیچ گبر، کلاهی ازین نمد نرسد
قلمزنی به تو ارزنده نیست، نی می‌زن
که کار مردم بخرد به بی‌خرد نرسد

۱. نوره: چیزی است که برای دورکردن مو از بدن به کار برند و آن آهک و زرنیخ به هم سائیده است. (غیاث اللغات).
۲. ناخوانا.

به روی خویش دو خرمهره بسته‌ای ز دو چشم
برای آنکه به روی تو چشم بد نرسد
سر کدام کلت شوره ریخت وز... ریخ
که بهر نورهٔ چشمت شد آهک و زرنیخ

پی نواختن زن، چو خاستی چو چماق
مگرد گردش اگر مشت را نه‌ای مشتاق
اگر نه‌ای زفروزندگان آتش گبر
وگر نه‌ای ز پرستندگانِ نارِ نفاق
جهت ندور که بیقک[1] قاو دور مژه‌ک کبریت
سبب ندور که گوزون داشدور، قاشون چخماق
گوزونده هیچ قرا یوخ، گوگل تمام قرا
خلاف ایمش بو که گوزدن ایراق، گوگلدن ایراق
به چوب تعلقه[2] شوقاق تا بگویندت
بلند مرتبه مستوفیی به استحقاق
همیشه تا که بود سنگ میخ در سرکوب
مباد جز تن تو چار میخ پای سه چوب

---

۱. مجمع الخواص: بیغونک.	۲. مجمع الخواص: قیلغه.